نظریه های جامعه شناسی پروژه

استاد سید امیرحسین حسینی

فصل اول: مفاهیم و کلیات نظریه در جامعه‌شناسی

- تعریف نظریه و جایگاه آن در شناخت جامعه
- تفاوت مفهوم، فرضیه، نظریه، مدل و پارادایم
- رابطه نظریه با پژوهش و واقعیت اجتماعی
- سطوح تحلیل: خرد، میانه و کلان
- مسائل بنیادین نظریه اجتماعی: نظم و تغییر، ساختار و عاملیت، فرد و جامعه
- معیارهای ارزیابی نظریه‌های جامعه‌شناختی

فصل دوم: زمینه‌های تاریخی و فکری پیدایش جامعه‌شناسی

- عصر روشنگری و شکل‌گیری اندیشه اجتماعی جدید
- انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه و گسترش شهرنشینی
- سرمایه‌داری و دگرگونی مناسبات اجتماعی
- نقش سن‌سیمون و اگوست کنت در پیدایش جامعه‌شناسی
- اثبات‌گرایی و ایده علم جامعه
- هربرت اسپنسر و تکامل‌گرایی اجتماعی

بخش دوم: نظریه‌های کلاسیک جامعه‌شناسی

فصل سوم: نظریه کارل مارکس

- ماتریالیسم تاریخی و شیوه تولید
- نیروهای مولد و روابط تولید

- زیربنا و روبنا
- طبقه، تضاد طبقاتی و آگاهی طبقاتی
- ازخودبیگانگی و ایدئولوژی
- سرمایه‌داری و تغییر اجتماعی
- کاربرد و نقد دیدگاه مارکس

فصل اول: مفاهیم و کلیات نظریه در جامعه‌شناسی

مبحث اول: تعریف نظریه و جایگاه آن در شناخت جامعه

شناخت جامعه، تنها با مشاهده رفتار افراد یا گردآوری اطلاعات درباره رویدادهای اجتماعی به دست نمی‌آید. ما در زندگی روزمره با پدیده‌هایی مانند نابرابری اقتصادی، بیکاری، مهاجرت، تغییر روابط خانوادگی، گسترش شهرنشینی و تحول شیوه‌های ارتباطی روبه‌رو می‌شویم. مشاهده این پدیده‌ها به ما نشان می‌دهد که در جامعه چه می‌گذرد، اما به‌تنهایی توضیح نمی‌دهد که چرا این وضعیت پدید آمده، چگونه تداوم یافته و تحت چه شرایطی ممکن است تغییر کند. برای پاسخ‌دادن به چنین پرسش‌هایی، به چارچوبی نیاز داریم که اطلاعات پراکنده را به یکدیگر مرتبط کند و روابط میان آن‌ها را روشن سازد. در جامعه‌شناسی، «نظریه» یکی از مهم‌ترین ابزارهای فراهم‌کردن این چارچوب است.

نظریه جامعه‌شناختی را می‌توان **مجموعه‌ای نسبتاً منسجم از مفاهیم، گزاره‌ها و استدلال‌ها دانست که برای توصیف، تفسیر یا تبیین پدیده‌ها و روابط اجتماعی به کار می‌رود**. نظریه به پژوهشگر کمک می‌کند از سطح مشاهده رویدادهای منفرد فراتر رود و الگوها، سازوکارها و معانی مرتبط با آن‌ها را بررسی کند. بااین‌حال، همه نظریه‌های جامعه‌شناختی ساختار یکسانی ندارند. برخی در پی توضیح روابط علّی میان پدیده‌ها هستند، برخی بر فهم معنای کنش از دیدگاه کنشگران تأکید می‌کنند و برخی نیز به نقد مناسبات قدرت و نابرابری می‌پردازند. بنابراین، نباید نظریه را صرفاً به مجموعه‌ای از قوانین قطعی و پیش‌بینی‌کننده محدود کرد (Ritzer & Stepnisky, ۲۰۲۲).

برای روشن‌شدن این تعریف، می‌توان مسئله ترک تحصیل را در نظر گرفت. اطلاع از اینکه تعدادی از دانشجویان تحصیل خود را رها کرده‌اند، یک داده توصیفی است. حتی اگر تعداد، سن و وضعیت اقتصادی آنان مشخص شود، هنوز توضیح کاملی درباره فرایند ترک تحصیل به دست نیامده است. در این مرحله، نظریه به ما کمک می‌کند پرسش‌های دقیق‌تری مطرح کنیم: آیا محدودیت منابع مالی در این تصمیم نقش داشته است؟ آیا دانشجو در محیط آموزشی احساس تعلق نمی‌کند؟ آیا میان انتظارات او و تجربه واقعی دانشگاه فاصله وجود دارد؟ آیا قواعد و روابط نهادی، ادامه تحصیل را برای برخی گروه‌ها دشوارتر می‌کنند؟ هر یک از این پرسش‌ها بر جنبه متفاوتی از مسئله تأکید دارد و می‌تواند به مسیر پژوهشی متفاوتی منتهی شود. پاسخ نهایی نیز باید با شواهد به دست آید، نه صرفاً با انتخاب یک نظریه.

یکی از نکات مهم در تعریف نظریه، تفاوت کاربرد علمی و روزمره این واژه است. در گفت‌وگوهای معمول، گاهی «نظریه» به معنای حدس، برداشت شخصی یا ادعایی اثبات‌نشده به کار می‌رود. برای مثال، ممکن است کسی بگوید «این فقط نظریه من است» و منظورش یک گمان اولیه باشد. اما در کاربرد علمی، نظریه لزوماً یک حدس بی‌پشتوانه نیست؛ بلکه چارچوبی استدلالی است که باید مفاهیم روشن، روابط قابل دفاع و ارتباطی مشخص با شواهد داشته باشد. البته علمی‌بودن نظریه به معنای مصونیت آن از خطا نیست. نظریه‌ها می‌توانند نقد، اصلاح، محدود یا در برخی زمینه‌ها کنار گذاشته شوند. ارزش علمی آن‌ها به همین امکان بررسی و بازنگری وابسته است.

نظریه از مفاهیم تشکیل می‌شود، اما صرف کنار هم قرارگرفتن چند مفهوم، نظریه ایجاد نمی‌کند. مفاهیمی مانند طبقه اجتماعی، منزلت، قدرت، هویت، اعتماد و همبستگی، ابزارهای نام‌گذاری و تحلیل پدیده‌های اجتماعی‌اند. زمانی که روابط میان این مفاهیم در قالب استدلالی منظم توضیح داده شود، به صورت‌بندی نظری نزدیک می‌شویم. برای مثال، بیان اینکه «اعتماد و مشارکت دو پدیده اجتماعی مهم هستند» هنوز توضیح نظری محسوب نمی‌شود. اما اگر نشان دهیم اعتماد چگونه عدم اطمینان نسبت به رفتار دیگران را کاهش می‌دهد و از این راه همکاری را تسهیل می‌کند، یک سازوکار توضیحی پیشنهاد کرده‌ایم. اعتبار این توضیح به آن وابسته است که شرایط اثرگذاری، محدودیت‌ها و شواهد مرتبط با آن نیز بررسی شوند. بنابراین، نظریه فقط نمی‌گوید چه چیزهایی اهمیت دارند، بلکه می‌کوشد روشن کند این عناصر چگونه و تحت چه شرایطی به یکدیگر مرتبط می‌شوند.

جایگاه نخست نظریه در شناخت جامعه، **سامان‌دادن به مشاهدات و اطلاعات** است. واقعیت اجتماعی پیچیده و چندلایه است و هیچ پژوهشگری نمی‌تواند همه ابعاد آن را به‌طور هم‌زمان مطالعه کند. نظریه به او کمک می‌کند موضوع را محدود سازد، پرسش مشخصی طرح کند و داده‌های مرتبط را تشخیص دهد. برای نمونه، در مطالعه یک سازمان، می‌توان بر قواعد رسمی، روابط غیررسمی، توزیع قدرت، فرهنگ سازمانی یا تجربه کارکنان تمرکز کرد. نظریه تعیین نمی‌کند که فقط یکی از این ابعاد واقعی است؛ بلکه زاویه‌ای برای بررسی آن‌ها فراهم می‌آورد. در نتیجه، نظریه نوعی ابزار انتخاب و تمرکز است، نه تصویری کامل و بی‌نقص از تمام واقعیت.

جایگاه دوم نظریه، کمک به **عبور از توصیف به تبیین** است. توصیف مشخص می‌کند یک پدیده چه ویژگی‌هایی دارد، در چه زمان و مکانی رخ داده و چه کسانی با آن درگیر هستند. تبیین می‌کوشد روشن کند پدیده چرا و چگونه به وجود آمده است. برای مثال، توصیف نابرابری آموزشی می‌تواند تفاوت امکانات مدارس یا تفاوت فرصت‌های تحصیل را نشان دهد، اما تبیین آن مستلزم بررسی فرایندهایی است که این تفاوت‌ها را ایجاد و بازتولید می‌کنند. یک چارچوب نظری ممکن است بر توزیع منابع اقتصادی تأکید کند؛ چارچوبی دیگر بر نقش فرهنگ خانواده و معیارهای ارزیابی مدرسه؛ و چارچوبی دیگر بر انتظارات معلمان و تجربه روزمره دانش‌آموزان. این تفاوت‌ها نشان می‌دهند که یک مسئله اجتماعی می‌تواند سازوکارهای متعددی داشته باشد و توضیح آن به بررسی دقیق نیاز دارد (Sutton, & Giddens۲۰۲۱).

بااین‌حال، شناخت جامعه فقط به یافتن علت‌های بیرونی رفتار محدود نمی‌شود. انسان‌ها موجوداتی معناپرداز هستند و نسبت به رفتار خود و دیگران برداشت و تفسیر دارند. ازاین‌رو، یکی دیگر از جایگاه‌های نظریه، **فهم معنای کنش اجتماعی** است. ممکن است دو نفر رفتار ظاهراً مشابهی انجام دهند، اما انگیزه و معنای عمل آنان متفاوت باشد. برای مثال، مشارکت در یک فعالیت داوطلبانه می‌تواند برای فردی بیان تعهد اخلاقی، برای فردی دیگر راهی برای گسترش روابط اجتماعی و برای شخصی دیگر بخشی از یک عادت جمعی باشد. جامعه‌شناسی تفهمی وبر بر اهمیت شناخت معنایی تأکید می‌کند که کنشگران به رفتار خود نسبت می‌دهند. در این دیدگاه، توضیح رفتار بدون توجه به معنای آن ممکن است ناقص باشد (Weber, ۱۹۷۸/۱۹۲۲).

تفاوت نظریه‌های کلاسیک به‌خوبی نشان می‌دهد که نظریه چگونه مسیر شناخت جامعه را هدایت می‌کند. مارکس توجه را به سازمان تولید، مالکیت و تضادهای طبقاتی جلب می‌کند و می‌پرسد مناسبات اقتصادی چگونه بر فرصت‌ها و روابط اجتماعی اثر می‌گذارند. دورکیم بر واقعیت‌های اجتماعی، انسجام و تنظیم هنجاری تأکید دارد و بررسی می‌کند که پیوندهای اجتماعی چگونه رفتار افراد را شکل می‌دهند. وبر به معنای کنش، صورت‌های سلطه و فرایند عقلانی‌شدن توجه می‌کند. این نظریه‌ها صرفاً پاسخ‌های متفاوت به یک پرسش واحد نیستند؛ در مواردی، خودِ پرسش و آنچه را باید توضیح داده شود نیز به شیوه متفاوتی صورت‌بندی می‌کنند (Ritzer & Stepnisky, ۲۰۲۲). ازاین‌رو، یادگیری نظریه به معنای حفظ‌کردن نام متفکران نیست، بلکه آموختن شیوه‌های متفاوت مسئله‌سازی و استدلال درباره جامعه است.

نظریه همچنین در **جهت‌دادن به پژوهش اجتماعی** نقش اساسی دارد. پژوهشگر با استفاده از نظریه مشخص می‌کند چه پرسش‌هایی بپرسد، چه مفاهیمی را به کار ببرد و چه نوع شواهدی گردآوری کند. برای مثال، اگر موضوع پژوهش اعتماد سازمانی باشد، ابتدا باید روشن شود اعتماد در این مطالعه چه معنایی دارد و به اعتماد به مدیر، همکاران یا قواعد سازمان اشاره می‌کند. سپس باید مشخص شود این مفهوم چگونه از طریق پرسش‌نامه، مصاحبه، مشاهده یا بررسی اسناد مطالعه خواهد شد. در این فرایند، نظریه میان مسئله پژوهش و داده‌های تجربی پیوند برقرار می‌کند. بااین‌حال، پژوهش نباید به جست‌وجوی شواهد تأییدکننده نظریه محدود شود؛ یافته‌های ناسازگار نیز باید بررسی شوند.

رابطه نظریه و پژوهش، رابطه‌ای یک‌طرفه نیست. گاهی پژوهشگر از یک نظریه آغاز می‌کند، انتظارات مشخصی از آن استخراج می‌کند و سپس آن‌ها را با داده‌ها می‌سنجد. گاهی نیز مطالعه تجربی، الگوهایی را آشکار می‌سازد که زمینه بازنگری در مفاهیم یا ساختن توضیحی تازه را فراهم می‌کنند. مرتن بر ارتباط متقابل نظریه و پژوهش تأکید داشت و از نظریه‌های «برد متوسط» دفاع می‌کرد؛ نظریه‌هایی که دامنه مشخص‌تری دارند و امکان ارتباط نزدیک‌تر میان استدلال نظری و بررسی تجربی را فراهم می‌کنند. اهمیت این دیدگاه در آن است که میان نظریه‌پردازی بسیار کلی و گردآوری اطلاعات پراکنده، مسیری پژوهش‌پذیر پیشنهاد می‌کند (Merton, ۱۹۶۸).

یکی دیگر از کارکردهای نظریه، فاصله‌گرفتن از **بدیهی‌انگاری‌های زندگی روزمره** است. انسان‌ها معمولاً برای رویدادهای اجتماعی توضیح‌هایی دارند، اما این توضیح‌ها ممکن است بر تجربه محدود، شنیده‌ها یا داوری اخلاقی متکی باشند. برای مثال، توضیح بیکاری صرفاً با عباراتی مانند «کم‌تلاشی افراد»، بدون بررسی فرصت‌های شغلی، مهارت‌ها، موقعیت جغرافیایی، شبکه‌های ارتباطی و شرایط اقتصادی، توضیحی ناکافی است. رویکرد نظری، مسئولیت و کنش فردی را لزوماً انکار نمی‌کند؛ بلکه آن را در پیوند با زمینه اجتماعی قرار می‌دهد. میلز این پیوند میان تجربه شخصی و مسائل عمومی را در بحث «تخیل جامعه‌شناختی» برجسته می‌سازد. از این منظر، شناخت زندگی افراد مستلزم توجه هم‌زمان به موقعیت آنان و شرایط تاریخی و ساختاری جامعه است (Mills, ۱۹۵۹).

نظریه علاوه بر تفسیر و تبیین، می‌تواند **نقشی انتقادی** داشته باشد. برخی پدیده‌ها در زندگی روزمره طبیعی، اجتناب‌ناپذیر یا عادلانه به نظر می‌رسند، درحالی‌که بررسی نظری نشان می‌دهد حاصل مناسبات تاریخی و نهادی‌اند. برای نمونه، نظریه می‌تواند این پرسش را مطرح

کند که چرا برخی نوع‌های دانش، شغل یا سبک زندگی اعتبار بیشتری دارند و این اعتبار چگونه با توزیع منابع و قدرت پیوند می‌یابد. نقد جامعه‌شناختی به معنای مخالفت ازپیش‌تعیین‌شده با هر نظم اجتماعی نیست؛ بلکه به معنای پرسش از پیش‌فرض‌ها، پیامدها و گروه‌های برخوردار یا محروم از آن نظم است. چنین نقدی نیز زمانی اعتبار علمی بیشتری دارد که بر مفاهیم روشن، استدلال و شواهد استوار باشد.

در ارتباط با پیش‌بینی باید توجه داشت که نظریه‌های جامعه‌شناختی معمولاً مانند یک دستور قطعی، رفتار همه افراد را تعیین نمی‌کنند. انسان‌ها یاد می‌گیرند، موقعیت‌ها تغییر می‌کنند و چندین عامل به‌طور هم‌زمان اثر می‌گذارند. بنابراین، پیش‌بینی در جامعه‌شناسی غالباً مشروط و احتمالی است. یک نظریه ممکن است نشان دهد در چه شرایطی احتمال مشارکت، تعارض یا کناره‌گیری افزایش می‌یابد، نه اینکه رفتار هر فرد را با قطعیت مشخص کند. این محدودیت به معنای بی‌فایده‌بودن نظریه نیست؛ بلکه بیانگر ضرورت شناخت دامنه اعتبار و شرایط کاربرد آن است.

همچنین نباید نظریه را با قانون جهان‌شمول یا پاسخ نهایی یکسان دانست. هر نظریه برخی جنبه‌های واقعیت را برجسته می‌کند و ممکن است در توضیح جنبه‌های دیگر محدود باشد. نظریه‌ای که برای فهم روابط چهره‌به‌چهره مناسب است، لزوماً به‌تنهایی ساختار نابرابری در یک جامعه را توضیح نمی‌دهد؛ همان‌طور که یک نظریه کلان ممکن است تجربه خاص افراد را به‌خوبی نشان ندهد. انتخاب نظریه باید با پرسش پژوهش، سطح تحلیل و شواهد تناسب داشته باشد. استفاده هم‌زمان از چند دیدگاه نیز تنها زمانی سودمند است که رابطه و تفاوت آن‌ها روشن شود، نه اینکه اصطلاحات گوناگون بدون استدلال کنار هم قرار گیرند.

از سوی دیگر، نظریه‌های جامعه‌شناختی در زمینه‌های تاریخی و اجتماعی مشخصی شکل گرفته‌اند. به همین دلیل، کاربرد آن‌ها در جامعه‌ای دیگر مستلزم بررسی انتقادی است. این مسئله به‌ویژه هنگام مطالعه جامعه ایران اهمیت دارد. استفاده از نظریه‌های کلاسیک و معاصر می‌تواند به طرح پرسش‌های دقیق کمک کند، اما نمی‌توان نتیجه گرفت که چون یک نظریه در زمینه‌ای خاص مفید بوده، همه مفاهیم و روابط آن بدون تغییر در هر جامعه‌ای صدق می‌کند. لازم است مفاهیم با زمینه مورد مطالعه تطبیق داده شوند و ادعاها با داده‌های معتبر بررسی شوند. پژوهش‌های جدید درباره تاریخ نظریه اجتماعی نیز بر ضرورت توجه به زمینه‌های تاریخی و پرهیز از تعمیم بی‌بررسی تجربه یک بخش از جهان به همه جوامع تأکید دارند (Holmwood, & Bhambra۲۰۲۱).

در نهایت، ارزش نظریه در شناخت جامعه به میزان شهرت نظریه‌پرداز یا دشواری اصطلاحات آن وابسته نیست. یک نظریه زمانی سودمند است که به طرح پرسش دقیق‌تر، روشن‌شدن روابط، فهم بهتر تجربه‌ها و ارزیابی استدلال‌ها کمک کند. نظریه باید در برابر شواهد ناسازگار گشوده باشد و محدودیت‌های آن نیز شناخته شود. نظریه‌پردازی علمی نه تکرار گفته‌های متفکران، بلکه استفاده سنجیده از اندیشه آنان برای فهم مسائل و، در صورت لزوم، اصلاح توضیح‌های موجود است.

در جمع‌بندی، نظریه را می‌توان ابزار سازمان‌دهی و تعمیق شناخت اجتماعی دانست. نظریه به مشاهده جهت می‌دهد، داده‌ها را به پرسش‌های معنادار پیوند می‌زند، امکان تفسیر و تبیین را فراهم می‌کند و زمینه نقد توضیح‌های ساده‌انگارانه را به وجود می‌آورد. در عین حال، نظریه جایگزین واقعیت و پژوهش نیست. شناخت معتبر جامعه از تعامل مستمر میان مسئله، مفاهیم، استدلال و

شواهد حاصل می‌شود. ازاین‌رو، در آموزش جامعه‌شناسی، نظریه و پژوهش باید دو بخش مرتبط از یک فرایند شناختی تلقی شوند، نه دو حوزه جدا از یکدیگر.

منابع

Bhambra, G. K., & Holmwood, J. (2021). Colonialism and modern social theory. Polity.

Giddens, A., & Sutton, P. W. (2021). Sociology (9th ed.). Polity.

Merton, R. K. (1968). Social theory and social structure (Enlarged ed.). Free Press.

Mills, C. W. (1959). The sociological imagination. Oxford University Press.

Ritzer, G., & Stepnisky, J. (2022). Sociological theory (11th ed.). SAGE.

Weber, M. (1978). Economy and society: An outline of interpretive sociology (G. Roth & C. Wittich, Eds.). University of California Press. (Original work published 1922)

دوم: تفاوت مفهوم، فرضیه، نظریه، مدل و پارادایم

در مطالعه جامعه، مشاهده و گردآوری اطلاعات به‌تنهایی برای دستیابی به شناخت علمی کافی نیست. پژوهشگر باید بتواند پدیده‌های مورد مطالعه را نام‌گذاری کند، درباره روابط میان آن‌ها پرسش مطرح سازد و توضیحی منظم ارائه دهد. برای انجام این کار، از ابزارهایی مانند مفهوم، فرضیه، نظریه، مدل و پارادایم استفاده می‌شود. این اصطلاحات با یکدیگر ارتباط دارند، اما مترادف نیستند و هر کدام نقش متفاوتی در فرایند شناخت علمی ایفا می‌کنند. تشخیص تفاوت آن‌ها برای مطالعه نظریه‌های جامعه‌شناسی، تدوین چارچوب نظری و طراحی پژوهش ضروری است. البته معنای این اصطلاحات در همه سنت‌های علمی کاملاً یکسان نیست؛ بنابراین، تعریف‌های زیر بیانگر کاربردهای رایج آن‌ها در علوم اجتماعی است (Bryman, ۲۰۱۶; Ritzer & Stepnisky, ۲۰۲۲).

مفهوم: ابزار نام‌گذاری و اندیشیدن درباره پدیده‌ها

مفهوم، صورت‌بندی ذهنی و زبانی یک ویژگی، رابطه، وضعیت یا فرایند است که به ما امکان می‌دهد درباره آن بیندیشیم و آن را موضوع بررسی قرار دهیم. واژه‌هایی مانند طبقه اجتماعی، قدرت، اعتماد، هویت، همبستگی و مشارکت، نمونه‌هایی از مفاهیم جامعه‌شناختی هستند. مفهوم، خودِ پدیده نیست، بلکه ابزاری برای شناسایی و تحلیل آن است. برای مثال، «قدرت» به یک شیء معین اشاره نمی‌کند، بلکه مفهومی است که برای بررسی توانایی اثرگذاری بر رفتار دیگران یا شکل‌دادن به روابط اجتماعی به کار می‌رود. تعریف دقیق‌تر آن نیز به دیدگاه نظری پژوهشگر وابسته است.

مفاهیم از نظر میزان انتزاع متفاوت‌اند. برخی، مانند تعداد اعضای خانوار، به ویژگی‌هایی نسبتاً مستقیم و قابل شمارش مربوط می‌شوند؛ برخی دیگر، مانند منزلت اجتماعی یا احساس تعلق، انتزاعی‌ترند و شناخت تجربی آن‌ها به توضیح بیشتری نیاز دارد. انتزاعی‌بودن یک مفهوم به معنای غیرواقعی یا غیرعلمی‌بودن آن نیست. بسیاری از پدیده‌های مهم اجتماعی مستقیماً قابل مشاهده نیستند، اما می‌توان آثار، نمودها و نشانه‌های مرتبط با آن‌ها را بررسی کرد.

یکی از وظایف اساسی پژوهشگر، روشن‌کردن معنای مفاهیم است. برای مثال، «مشارکت اجتماعی» ممکن است به حضور در فعالیت‌های داوطلبانه، عضویت در انجمن‌ها، همکاری در امور محله یا مشارکت در تصمیم‌گیری سازمانی اشاره کند. اگر پژوهشگر مشخص نکند کدام معنا را در نظر دارد، گردآوری و تفسیر داده‌ها با ابهام روبه‌رو خواهد شد. فرایند روشن‌کردن معنای مفهوم و تعیین ابعاد آن را می‌توان مفهوم‌سازی نامید. پس از آن، در پژوهش تجربی باید مشخص شود مفهوم از طریق چه شواهد یا شاخص‌هایی بررسی خواهد شد. این مرحله به عملیاتی‌کردن مفهوم مربوط است (Babbie, ۲۰۲۱).

برای نمونه، اگر اعتماد سازمانی به معنای انتظار کارکنان از قابل‌اتکابودن و منصفانه‌بودن رفتار سازمان تعریف شود، می‌توان برای بررسی آن از پرسش‌هایی درباره وفای سازمان به تعهدات، شفافیت تصمیم‌ها و انصاف رویه‌ها استفاده کرد. بااین‌حال، یک شاخص به‌تنهایی لزوماً همه ابعاد مفهوم را نشان نمی‌دهد. همچنین نباید پاسخ به یک پرسش را بدون استدلال و بررسی اعتبار، معادل کامل مفهوم دانست. بنابراین، مفهوم نقطه آغاز تحلیل است، اما برای ورود به پژوهش باید معنای آن روشن و شیوه بررسی آن مشخص شود.

فرضیه: انتظار مشخص و بررسی‌پذیر درباره رابطه پدیده‌ها

فرضیه گزاره‌ای موقت و مشخص است که درباره رابطه میان پدیده‌ها یا تفاوت میان گروه‌ها مطرح می‌شود و می‌توان آن را با شواهد تجربی بررسی کرد. فرضیه معمولاً از یک پرسش پژوهشی، استدلال نظری یا یافته‌های مطالعات پیشین شکل می‌گیرد. برای مثال، گزاره «میان اعتماد کارکنان به مدیریت و مشارکت آنان در تصمیم‌گیری‌های سازمانی رابطه مثبت وجود دارد» یک فرضیه است؛ زیرا رابطه‌ای مشخص را پیشنهاد می‌کند که امکان بررسی تجربی دارد.

فرضیه با پرسش پژوهش تفاوت دارد. پرسش می‌پرسد: «آیا اعتماد کارکنان با مشارکت سازمانی آنان ارتباط دارد؟» اما فرضیه، پاسخ موقت و قابل بررسی ارائه می‌دهد: «افزایش اعتماد کارکنان با افزایش مشارکت سازمانی آنان همراه است.» در نتیجه، فرضیه نه نتیجه قطعی پژوهش، بلکه انتظاری است که پژوهش برای ارزیابی آن طراحی می‌شود.

در بسیاری از پژوهش‌های کمّی، فرضیه‌ها با استفاده از متغیرها بیان می‌شوند. متغیر، ویژگی‌ای است که میان افراد، گروه‌ها یا موقعیت‌ها مقدار یا حالت متفاوتی پیدا می‌کند؛ مانند سن، میزان درآمد یا سطح اعتماد. مفهوم و متغیر نیز کاملاً مترادف نیستند. مفهوم، معنای تحلیلی پدیده را بیان می‌کند؛ متغیر، آن ویژگی را به صورتی در نظر می‌گیرد که تغییرپذیری آن قابل مطالعه باشد. برای مثال، «اعتماد» یک مفهوم است و «سطح اعتماد پاسخ‌گویان به مدیریت» می‌تواند متغیری در یک پژوهش باشد (Bryman, ۲۰۱۶).

فرضیه‌ها ممکن است صرفاً وجود ارتباط را مطرح کنند یا ادعایی علّی داشته باشند. میان این دو باید تفاوت گذاشت. مشاهده رابطه میان اعتماد و مشارکت، به‌تنهایی ثابت نمی‌کند که اعتماد علت مشارکت است؛ ممکن است مشارکت، اعتماد را افزایش دهد یا عامل دیگری مانند کیفیت مدیریت بر هر دو اثر بگذارد. بنابراین، بررسی فرضیه علّی به طراحی پژوهشی مناسب و استدلالی فراتر از مشاهده همبستگی نیاز دارد.

فرضیه علمی باید روشن، تا حد امکان دقیق و در برابر شواهد گشوده باشد. گزاره‌ای که در هر شرایطی درست تلقی شود و هیچ یافته‌ای نتواند آن را به چالش بکشد، برای آزمون تجربی مناسب نیست. در عین حال، همه پژوهش‌های جامعه‌شناختی الزاماً با فرضیه ازپیش‌تعیین‌شده آغاز نمی‌شوند. در برخی مطالعات اکتشافی و کیفی، پژوهشگر با پرسش‌های باز وارد میدان می‌شود و در جریان گردآوری و تحلیل داده‌ها، مفاهیم و توضیح‌های خود را پرورش می‌دهد. بنابراین، وجود فرضیه از پیش تعیین‌شده را نباید شرط علمی‌بودن همه پژوهش‌ها دانست (Creswell, & Creswell۲۰۲۳).

نظریه: چارچوبی منسجم برای تفسیر و تبیین

نظریه مجموعه‌ای مرتبط از مفاهیم، گزاره‌ها و استدلال‌هاست که می‌کوشد جنبه‌ای از واقعیت اجتماعی را توصیف، تفسیر یا تبیین کند. تفاوت اصلی نظریه با مفهوم در آن است که مفهوم، پدیده یا ویژگی‌ای را مشخص می‌کند، اما نظریه روابط میان پدیده‌ها و منطق این

روابط را توضیح می‌دهد. برای مثال، «همبستگی اجتماعی» یک مفهوم است؛ اما توضیح اینکه تقسیم کار تحت چه شرایطی به وابستگی متقابل و انسجام اجتماعی می‌انجامد، بخشی از یک صورت‌بندی نظری است.

نظریه با فرضیه نیز تفاوت دارد. فرضیه معمولاً ادعایی محدودتر و مشخص‌تر است، درحالی‌که نظریه چارچوبی گسترده‌تر برای توضیح آن ادعا فراهم می‌آورد. از یک نظریه می‌توان چند فرضیه استخراج کرد. برای مثال، چارچوبی نظری درباره نقش اعتماد در همکاری ممکن است به فرضیه‌هایی درباره مشارکت، تبادل اطلاعات یا پذیرش مسئولیت جمعی منجر شود. در این وضعیت، فرضیه‌ها بخش‌هایی از پیامدهای قابل بررسی نظریه را بیان می‌کنند، نه تمام محتوای آن را.

یکی از برداشت‌های نادرست آن است که فرضیه پس از تأیید، خودبه‌خود به نظریه تبدیل می‌شود. در واقع، **فرضیه و نظریه دو مرحله ساده از یک نردبان قطعی نیستند**. یک نظریه معمولاً به مجموعه‌ای از مفاهیم، استدلال‌ها، مطالعات و بررسی‌های متقابل متکی است و تأیید یک فرضیه به‌تنهایی برای اثبات همه آن کافی نیست. همچنین ناسازگاری یک یافته با یک فرضیه، لزوماً به معنای کنارگذاشتن فوری کل نظریه نیست؛ زیرا باید کیفیت اندازه‌گیری، شرایط پژوهش و فرض‌های کمکی نیز بررسی شوند.

نظریه‌های جامعه‌شناختی از نظر دامنه و هدف متفاوت‌اند. برخی، مانند بسیاری از نظریه‌های کلان، تحولات گسترده جامعه را بررسی می‌کنند؛ برخی دیگر بر سازمان‌ها، گروه‌ها یا تعاملات روزمره تمرکز دارند. مرتن در بحث نظریه‌های برد متوسط، بر صورت‌بندی‌هایی تأکید می‌کند که دامنه مشخص‌تری دارند و ارتباط آن‌ها با پژوهش تجربی نزدیک‌تر است. افزون بر این، همه نظریه‌ها صرفاً به دنبال روابط علّی نیستند؛ نظریه‌های تفسیری بر فهم معنا و نظریه‌های انتقادی بر بررسی مناسبات سلطه و امکان نقد آن‌ها تأکید می‌کنند (Merton, ۱۹۶۸; Ritzer & Stepnisky, ۲۰۲۲).

مدل: بازنمایی گزینشی و ساده‌شده از پدیده یا روابط آن

مدل، بازنمایی هدفمند و ساده‌شده‌ای از یک پدیده، فرایند یا مجموعه روابط است. واقعیت اجتماعی بسیار پیچیده است و پژوهشگر برای بررسی آن ناچار است برخی عناصر را برجسته و برخی دیگر را موقتاً کنار بگذارد. مدل این انتخاب را به شکلی روشن‌تر و سازمان‌یافته‌تر نشان می‌دهد. مدل می‌تواند به صورت نمودار، معادله، شبیه‌سازی یا حتی توضیح کلامی ارائه شود. بنابراین، هر مدل لزوماً ریاضی نیست و هر نمودار نیز به‌خودی‌خود یک نظریه محسوب نمی‌شود.

برای نمونه، پژوهشگری که مشارکت کارکنان را مطالعه می‌کند، ممکن است در مدل خود «عدالت سازمانی» را مرتبط با «اعتماد سازمانی» و اعتماد را مرتبط با «مشارکت» در نظر بگیرد. در این صورت، مدل نشان می‌دهد که در پژوهش چه عناصری انتخاب شده‌اند و چه روابطی میان آن‌ها پیشنهاد می‌شود. اگر اعتماد نقش واسطه‌ای داشته باشد، پژوهشگر باید توضیح دهد چرا و چگونه عدالت ادراک‌شده می‌تواند از مسیر اعتماد با مشارکت ارتباط پیدا کند. این توضیح، به استدلال نظری نیاز دارد؛ صرف کشیدن پیکان میان متغیرها جای آن را نمی‌گیرد.

تفاوت مدل و نظریه را می‌توان در تأکید آن‌ها مشاهده کرد. نظریه معمولاً منطق و چرایی روابط را توضیح می‌دهد؛ مدل، ساختار منتخب این روابط یا ویژگی‌های پدیده را بازنمایی می‌کند. البته مرز میان این دو همیشه کاملاً روشن نیست و در برخی سنت‌های علمی، مدل خود ابزار مهمی برای تولید توضیح نظری است. ازاین‌رو، نباید مدل را در همه موارد صرفاً «نسخه کوچک‌شده نظریه» دانست. یک مدل ممکن است از یک نظریه ساخته شود، از ترکیب چند دیدگاه بهره بگیرد یا در آغاز، هدفی بیشتر توصیفی و اکتشافی داشته باشد (Morrison, & Morgan۱۹۹۹).

اعتبار مدل نیز به هدف استفاده از آن وابسته است. مدلی که برای نمایش ساده روابط آموزشی مناسب است، لزوماً برای پیش‌بینی یا تصمیم‌گیری اجرایی کفایت نمی‌کند. همچنین برازش آماری مناسب یک مدل، به‌تنهایی درستی همه فرض‌های نظری یا جهت روابط علّی آن را اثبات نمی‌کند. مدل باید از نظر منطق، کیفیت داده‌ها، شیوه اندازه‌گیری و سازگاری با توضیح‌های جایگزین بررسی شود.

پارادایم: چارچوب گسترده‌تر شناخت و پژوهش

پارادایم در یکی از کاربردهای رایج خود، مجموعه‌ای از پیش‌فرض‌ها، الگوهای مسئله‌سازی، معیارهای شناخت و شیوه‌های پذیرفته‌شده پژوهش در یک اجتماع علمی است. این اصطلاح با آثار توماس کوهن در فلسفه و تاریخ علم شهرت یافت. کوهن نشان داد فعالیت علمی تنها از مجموعه‌ای از مشاهدات مستقل تشکیل نمی‌شود؛ بلکه دانشمندان در چارچوب الگوهای مشترکی کار می‌کنند که مشخص می‌سازد چه مسائلی مهم‌اند، چه روش‌هایی معتبرند و چه نوع پاسخ‌هایی قابل قبول محسوب می‌شوند. البته خود اصطلاح پارادایم در آثار کوهن و کاربردهای پس از او، بیش از یک معنا دارد و نباید آن را اصطلاحی کاملاً بدون اختلاف تلقی کرد (,Kuhn۲۰۱۲).

در روش‌شناسی علوم اجتماعی، پارادایم اغلب به پیش‌فرض‌های بنیادی درباره واقعیت اجتماعی، امکان شناخت آن و رابطه پژوهشگر با موضوع مطالعه اشاره می‌کند. پرسش از ماهیت واقعیت، به هستی‌شناسی مربوط است؛ پرسش از اینکه چگونه و با چه حدودی می‌توان آن واقعیت را شناخت، به معرفت‌شناسی ارتباط دارد؛ و پرسش از منطق و راهبرد کلی مطالعه، در حوزه روش‌شناسی قرار می‌گیرد. پارادایم می‌تواند جهت‌گیری کلی این پاسخ‌ها را مشخص کند (Lincoln, & Guba۱۹۹۴).

برای مثال، در جهت‌گیری‌های اثبات‌گرایانه و پسااثبات‌گرایانه، معمولاً بر مطالعه نظام‌مند الگوها، ارزیابی توضیح‌ها و کنترل خطا تأکید می‌شود؛ پسااثبات‌گرایی به‌ویژه بر خطاپذیری شناخت و محدودیت قطعیت تأکید دارد. در جهت‌گیری‌های تفسیری و برساخت‌گرایانه، فهم معنا، زمینه و فرایند ساخته‌شدن واقعیت اجتماعی برجسته‌تر است. در رویکردهای انتقادی، رابطه دانش و قدرت و نقش پژوهش در آشکارکردن سلطه و نابرابری اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. این دسته‌بندی‌ها نیز یکسان و قطعی نیستند و میان آن‌ها تنوع و هم‌پوشانی وجود دارد.

پارادایم با نظریه تفاوت دارد، زیرا معمولاً در سطحی بنیادی‌تر درباره شیوه شناخت و صورت‌بندی مسئله عمل می‌کند، درحالی‌که نظریه به توضیح موضوع یا مجموعه‌ای از پدیده‌ها می‌پردازد. بااین‌حال، کاربرد این اصطلاح در جامعه‌شناسی همیشه یکدست نیست؛ گاهی از

رویکردهای گسترده نظری نیز با عنوان پارادایم یاد می‌شود. به همین دلیل، در نگارش علمی باید روشن کرد منظور از پارادایم، چارچوب فلسفی پژوهش است یا یک سنت گسترده نظری.

همچنین نباید پارادایم را مستقیماً با یک ابزار پژوهشی برابر دانست. پرسش‌نامه لزوماً به یک پارادایم خاص تعلق ندارد و مصاحبه نیز به‌تنهایی نشانه تفسیری‌بودن پژوهش نیست. آنچه اهمیت دارد، نوع پرسش، منطق استفاده از روش، پیش‌فرض‌های پژوهشگر و شیوه تفسیر داده‌هاست. انتخاب میان روش‌های کمّی، کیفی یا آمیخته باید با هدف مطالعه و مبانی آن سازگار باشد، نه اینکه صرفاً بر پایه برچسب‌های کلی انجام شود (Creswell, & Creswell۲۰۲۳).

ارتباط این پنج اصطلاح در یک مسئله پژوهشی

برای مشاهده ارتباط این اصطلاحات، می‌توان مسئله مشارکت دانشجویان در فعالیت‌های دانشگاهی را در نظر گرفت. در آغاز، پژوهشگر با مفاهیمی مانند احساس تعلق، اعتماد و مشارکت مواجه است. او باید مشخص کند هر یک چه معنایی دارند و چه ابعادی را شامل می‌شوند. سپس، اگر طرح پژوهش اقتضا کند، می‌تواند فرضیه‌ای مطرح کند؛ برای مثال، اینکه احساس تعلق بیشتر با مشارکت بیشتر همراه است. این فرضیه رابطه‌ای مشخص را پیشنهاد می‌کند، اما هنوز توضیح نمی‌دهد که چرا چنین رابطه‌ای باید وجود داشته باشد.

در مرحله نظری، پژوهشگر باید استدلال کند که احساس پذیرفته‌شدن و پیوند با محیط دانشگاه چگونه می‌تواند انگیزه همکاری یا آمادگی برای حضور در فعالیت‌های جمعی را افزایش دهد. سپس ممکن است مدلی تنظیم کند که در آن احساس تعلق، اعتماد و مشارکت با روابطی مشخص نمایش داده شوند. اگر او مشارکت را عمدتاً از طریق سنجش الگوهای ارتباط میان متغیرها بررسی کند، طراحی پژوهش با حالتی متفاوت خواهد بود که هدف اصلی آن فهم معنای مشارکت از دیدگاه دانشجویان است. این جهت‌گیری‌های بنیادی‌تر به بحث پارادایم و مبانی شناختی پژوهش مربوط می‌شوند.

این مثال نشان می‌دهد که مفهوم، فرضیه، نظریه، مدل و پارادایم به هم مرتبط‌اند، اما جای یکدیگر را نمی‌گیرند. مفهوم برای روشن‌کردن موضوع اندیشه و پژوهش به کار می‌رود؛ فرضیه یک ادعای مشخص و بررسی‌پذیر مطرح می‌کند؛ نظریه منطق روابط و معنای پدیده‌ها را توضیح می‌دهد؛ مدل بازنمایی منتخب و ساده‌شده‌ای از موضوع ارائه می‌کند؛ و پارادایم جهت‌گیری بنیادی شناخت و پژوهش را شکل می‌دهد. بااین‌حال، این ارتباط را نباید یک سلسله‌مراتب خشک و اجباری دانست. همه پژوهش‌ها از پارادایم به نظریه و سپس به فرضیه حرکت نمی‌کنند و همه آن‌ها نیز به مدل رسمی یا فرضیه ازپیش‌تعیین‌شده نیاز ندارند.

در جمع‌بندی می‌توان گفت، **تمایز این اصطلاحات به تشخیص نقش هر ادعا در متن علمی کمک می‌کند**. اگر نویسنده تنها معنای اعتماد را توضیح دهد، در حال تعریف مفهوم است؛ اگر رابطه اعتماد و مشارکت را به‌صورت بررسی‌پذیر پیشنهاد کند، فرضیه مطرح کرده است؛ اگر منطق و سازوکار این رابطه را توضیح دهد، وارد بحث نظری شده است؛ اگر عناصر و روابط منتخب را بازنمایی کند، مدل ارائه داده است؛ و اگر درباره ماهیت واقعیت اجتماعی و شیوه معتبر شناخت آن سخن بگوید، به مبانی پارادایمی نزدیک شده

است. شناخت این تفاوت‌ها سبب می‌شود پژوهشگر از کاربرد مبهم اصطلاحات پرهیز کند و میان پرسش، استدلال، روش و نتیجه پژوهش انسجام بیشتری برقرار سازد.

منابع

Babbie, E. R. (2021). The practice of social research (15th ed.). Cengage.

Bryman, A. (2016). Social research methods (5th ed.). Oxford University Press.

Creswell, J. W., & Creswell, J. D. (2023). Research design: Qualitative, quantitative, and mixed methods approaches (6th ed.). SAGE.

Guba, E. G., & Lincoln, Y. S. (1994). Competing paradigms in qualitative research. In N. K. Denzin & Y. S. Lincoln (Eds.), Handbook of qualitative research (pp. 105–117). SAGE.

Kuhn, T. S. (2012). The structure of scientific revolutions (4th ed.). University of Chicago Press. (Original work published 1962)

Merton, R. K. (1968). Social theory and social structure (Enlarged ed.). Free Press.

Morgan, M. S., & Morrison, M. (Eds.). (1999). Models as mediators: Perspectives on natural and social science. Cambridge University Press.

Ritzer, G., & Stepnisky, J. (2022). Sociological theory (11th ed.). SAGE.

سوم: رابطه نظریه با پژوهش و واقعیت اجتماعی

جامعه‌شناسی برای شناخت جامعه، هم به اندیشه نظری و هم به پژوهش تجربی نیاز دارد. نظریه به پژوهشگر کمک می‌کند درباره پدیده‌های اجتماعی پرسش‌های معنادار مطرح کند و روابط میان آن‌ها را توضیح دهد؛ پژوهش نیز امکان می‌دهد این توضیح‌ها با شواهد بررسی، اصلاح یا بازسازی شوند. واقعیت اجتماعی، موضوع این شناخت است: مجموعه‌ای از کنش‌ها، روابط، نهادها، قواعد، معانی و شرایط مادی که زندگی انسان‌ها در بستر آن‌ها شکل می‌گیرد. بنابراین، نظریه، پژوهش و واقعیت اجتماعی سه حوزه کاملاً جدا از یکدیگر نیستند، بلکه اجزای مرتبط یک فرایند شناختی‌اند. **نظریه، ابزار فهم واقعیت است؛ پژوهش، شیوه نظام‌مند مواجهه با آن؛ و واقعیت اجتماعی، موضوعی است که می‌تواند برداشت‌ها و توضیح‌های ما را به چالش بکشد.**

واقعیت اجتماعی تنها از رفتارهای آشکار افراد تشکیل نمی‌شود. بخشی از آن را می‌توان در کنش‌های روزمره، الگوهای مصرف، روابط خانوادگی یا فعالیت سازمان‌ها مشاهده کرد؛ بخش دیگری در قواعد رسمی، هنجارها، روابط قدرت، انتظارات و معانی مشترک حضور دارد. برای مثال، دانشگاه فقط ساختمان، کلاس و تعداد دانشجویان نیست، بلکه نظامی از نقش‌ها، مقررات، ارزش‌ها، انتظارات و روابط است. شناخت دانشگاه به‌عنوان یک پدیده اجتماعی مستلزم بررسی این ابعاد و ارتباط میان آن‌هاست. نظریه کمک می‌کند پژوهشگر تشخیص دهد کدام جنبه‌ها برای مسئله مورد مطالعه اهمیت دارند و چگونه می‌توان میان آن‌ها رابطه برقرار کرد.

بااین‌حال، نظریه نباید با خود واقعیت یکسان گرفته شود. هر نظریه، بازسازی مفهومی و گزینشی از جنبه‌هایی از جهان اجتماعی است. واقعیت معمولاً پیچیده‌تر از آن است که یک نظریه بتواند همه ابعاد آن را به‌طور کامل در بر گیرد. برای نمونه، نظریه‌ای ممکن است در توضیح نابرابری اقتصادی توانمند باشد، اما برای فهم معنای تجربه روزمره افراد به مفاهیم تکمیلی نیاز داشته باشد. نظریه‌ای دیگر ممکن است تعاملات چهره‌به‌چهره را به‌خوبی روشن کند، اما به‌تنهایی برای توضیح تحولات کلان نهادی کافی نباشد. ازاین‌رو، استفاده علمی از نظریه مستلزم شناخت دامنه، پیش‌فرض‌ها و محدودیت‌های آن است، نه تحمیل آن بر همه پدیده‌ها (Stepnisky, & Ritzer ۲۰۲۲).

یکی از نخستین نقش‌های نظریه در پژوهش، کمک به صورت‌بندی مسئله است. یک وضعیت اجتماعی، بدون طرح پرسش و مشخص‌کردن ابعاد آن، هنوز به مسئله‌ای پژوهشی تبدیل نشده است. برای مثال، مشاهده کاهش حضور دانشجویان در فعالیت‌های دانشگاهی می‌تواند نقطه آغاز مطالعه باشد، اما پژوهشگر باید روشن کند دقیقاً چه چیزی را می‌خواهد بشناسد: دلایل کاهش حضور، تفاوت میان گروه‌های دانشجویی، معنای مشارکت برای دانشجویان یا تأثیر شرایط سازمانی دانشگاه؟ نظریه در این مرحله به تبدیل یک نگرانی عمومی به پرسشی قابل مطالعه کمک می‌کند. در نتیجه، مسئله پژوهش صرفاً از مشاهده استخراج نمی‌شود، بلکه در تعامل میان تجربه، دانش پیشین و مفاهیم نظری شکل می‌گیرد.

نظریه همچنین در تعیین مفاهیم و جهت‌دادن به گردآوری داده‌ها نقش دارد. اگر پژوهشگر مشارکت دانشجویان را بر پایه احساس تعلق بررسی کند، باید مشخص سازد احساس تعلق چیست و چه ابعادی دارد. اگر بر نابرابری فرصت‌ها تأکید کند، باید به امکانات،

محدودیت‌های زمانی، منابع اقتصادی یا دسترسی به شبکه‌های ارتباطی توجه کند. اگر موضوع او معنای مشارکت باشد، احتمالاً به روایت‌ها و تفسیرهای خود دانشجویان نیاز خواهد داشت. بنابراین، نوع نگاه نظری بر آنچه دیده و پرسیده می‌شود اثر می‌گذارد. این اثرگذاری به معنای مجازبودن انتخاب گزینشی شواهد نیست؛ پژوهشگر باید علاوه بر شواهد سازگار، به موارد ناسازگار و توضیح‌های جایگزین نیز توجه کند (Bryman, ۲۰۱۶).

پیوند نظریه و پژوهش در فرایند مفهوم‌سازی و عملیاتی‌کردن مفاهیم نیز آشکار می‌شود. مفاهیمی مانند اعتماد، قدرت، هویت یا انسجام را نمی‌توان بدون توضیح به داده تبدیل کرد. ابتدا باید معنای نظری آن‌ها روشن شود و سپس تعیین شود چه شواهدی برای بررسی آن‌ها مناسب است. برای مثال، اگر اعتماد سازمانی به معنای انتظار از قابل‌اتکابودن و منصفانه‌بودن رفتار سازمان تعریف شود، پرسش‌های پژوهش باید با همین معنا تناسب داشته باشند. سنجش صرف رضایت از حقوق و مزایا، لزوماً سنجش اعتماد سازمانی نیست. هرچه فاصله میان تعریف نظری و شیوه بررسی تجربی بیشتر باشد، اعتبار نتیجه‌گیری نیز آسیب‌پذیرتر می‌شود. به همین دلیل، انتخاب شاخص‌ها یا پرسش‌های مصاحبه صرفاً یک کار اجرایی نیست، بلکه تصمیمی نظری و روش‌شناختی است (Babbie, ۲۰۲۱).

یکی از مسیرهای شناخته‌شده ارتباط نظریه و پژوهش، حرکت قیاسی است. در این مسیر، پژوهشگر از یک توضیح نظری آغاز می‌کند، پیامدهای مشخصی از آن به دست می‌آورد و سپس آن‌ها را با داده‌ها بررسی می‌کند. برای مثال، اگر یک استدلال نظری بیان کند که احساس برخورد منصفانه می‌تواند اعتماد به سازمان را تقویت کند، پژوهشگر ممکن است این فرضیه را مطرح سازد که ادراک عدالت بیشتر با اعتماد سازمانی بالاتر همراه است. سپس باید طراحی مناسبی برای بررسی رابطه پیشنهادشده انتخاب کند. در این مسیر، نظریه به پژوهش جهت می‌دهد، اما نتیجه نباید از پیش قطعی فرض شود. هدف پژوهش، فراهم‌کردن فرصت واقعی برای ارزیابی ادعاست، نه صرفاً یافتن نمونه‌هایی که آن را تأیید کنند.

مسیر دیگر، حرکت استقرایی است. در این حالت، پژوهشگر از مطالعه موارد، تجربه‌ها و داده‌ها آغاز می‌کند و به‌تدریج الگوها، مفاهیم و توضیح‌های عمومی‌تری می‌سازد. برای مثال، در مصاحبه با دانشجویانی که در فعالیت‌های دانشگاهی مشارکت نمی‌کنند، ممکن است الگویی آشکار شود که در آغاز مورد توجه نبوده است؛ مانند تجربه نادیده‌گرفته‌شدن یا ناسازگاری برنامه فعالیت‌ها با شرایط زندگی آنان. این یافته‌ها می‌توانند به شکل‌گیری مفاهیم تازه یا بازنگری در توضیح اولیه منجر شوند. البته پژوهش استقرایی نیز به معنای ورود ذهنی کاملاً خالی به میدان نیست. پژوهشگر همواره دارای تجربه و پیش‌دانسته است؛ مسئله مهم، آگاهی انتقادی از این پیش‌دانسته‌ها و آمادگی برای اصلاح آن‌هاست.

در عمل، بسیاری از پژوهش‌ها نه کاملاً قیاسی‌اند و نه کاملاً استقرایی. پژوهشگر میان داده‌ها و مفاهیم رفت‌وبرگشت می‌کند: پرسش اولیه را با یافته‌ها می‌سنجد، به موارد غیرمنتظره توجه می‌کند و توضیح خود را بازبینی می‌کند. گاهی مشاهده یک یافته شگفت‌آور، پژوهشگر را به جست‌وجوی توضیحی تازه سوق می‌دهد؛ شیوه‌ای از استدلال که معمولاً «استنتاج به بهترین تبیین» یا استدلال ابدکتیو نامیده می‌شود.

در اینجا توضیح پیشنهادی باید دوباره با شواهد و توضیح‌های رقیب بررسی شود. بنابراین، تولید دانش اجتماعی را بهتر است فرایندی بازگشتی و اصلاح‌پذیر بدانیم، نه مسیری خطی که فقط از نظریه به داده یا از داده به نظریه حرکت می‌کند (Blaikie, ۲۰۱۰).

پژوهش تنها دریافت‌کننده نظریه نیست، بلکه می‌تواند به رشد آن نیز کمک کند. یافته‌های تجربی گاهی دامنه کاربرد یک نظریه را روشن می‌کنند، گاهی ضرورت افزودن یک مفهوم را نشان می‌دهند و گاهی رابطه‌ای را آشکار می‌سازند که در توضیح پیشین نادیده مانده است. مرتن بر همین نقش فعال پژوهش تأکید می‌کند: پژوهش تجربی می‌تواند به آغاز، بازصورت‌بندی، تغییر جهت و روشن‌سازی نظریه کمک کند. اهمیت این دیدگاه در آن است که پژوهش را به آزمون چند فرضیه محدود نمی‌سازد و نظریه را نیز محصول تفکر جدا از تجربه تلقی نمی‌کند. پیشنهاد مرتن درباره نظریه‌های برد متوسط، تلاشی برای تقویت همین پیوند میان توضیح نظری و مطالعه مسائل مشخص است (Merton, ۱۹۶۸).

در ارزیابی رابطه نظریه و شواهد باید از دو برداشت ساده‌انگارانه پرهیز کرد. نخست آنکه تأیید یک فرضیه در یک پژوهش، به معنای اثبات نهایی نظریه نیست. ممکن است همان یافته با نظریه‌های دیگری نیز سازگار باشد یا تنها در شرایط معینی صدق کند. دوم آنکه ناسازگاری یک نتیجه با انتظار نظری، لزوماً به معنای رد فوری تمام نظریه نیست. باید بررسی کرد آیا مفاهیم به‌درستی تعریف و سنجیده شده‌اند، داده‌ها کیفیت کافی دارند، نمونه مناسب بوده و شرایط لازم برای کاربرد نظریه وجود داشته است یا خیر. بااین‌حال، این ملاحظات نباید به بهانه‌ای برای محافظت همیشگی از نظریه تبدیل شوند. اگر هر نتیجه‌ای، چه سازگار و چه ناسازگار، تأیید نظریه تلقی شود، امکان ارزیابی انتقادی از میان می‌رود.

ارتباط نظریه با پژوهش در همه سنت‌های جامعه‌شناختی شکل یکسانی ندارد. در پژوهش‌های تبیینی، معمولاً بررسی روابط و سازوکارهای ایجاد پدیده‌ها برجسته است. در پژوهش‌های تفسیری، نظریه به فهم معنای کنش‌ها و تجربه افراد کمک می‌کند. در پژوهش‌های انتقادی، توجه به مناسبات قدرت، نابرابری و شرایط تاریخی اهمیت بیشتری می‌یابد. این تفاوت‌ها بر نوع پرسش و شیوه تحلیل اثر می‌گذارند، اما در همه آن‌ها باید میان ادعا و شواهد تناسب وجود داشته باشد. استفاده از مصاحبه، پرسش‌نامه یا مشاهده نیز به‌تنهایی نوع رابطه نظریه و پژوهش را تعیین نمی‌کند؛ مهم آن است که روش انتخاب‌شده چگونه به پرسش پژوهش پاسخ می‌دهد و چه حدودی برای نتیجه‌گیری ایجاد می‌کند (Creswell, & Creswell ۲۰۲۳).

یکی از ویژگی‌های مهم واقعیت اجتماعی، معناداربودن آن برای کنشگران است. افراد صرفاً تحت تأثیر نیروهای بیرونی رفتار نمی‌کنند، بلکه موقعیت خود را تفسیر می‌کنند و بر پایه برداشت‌هایشان عمل می‌کنند. ازاین‌رو، پژوهشگر باید میان معنایی که خود به رفتار نسبت می‌دهد و معنایی که کنشگران برای آن قائل‌اند تمایز بگذارد. برای مثال، عدم حضور در یک فعالیت جمعی را نمی‌توان بدون بررسی، نشانه بی‌علاقگی دانست؛ ممکن است نتیجه محدودیت زمانی، احساس ناامنی، تجربه طردشدن یا مخالفت آگاهانه باشد. نظریه می‌تواند به طرح این احتمال‌ها کمک کند، اما تشخیص تناسب آن‌ها با مورد مطالعه نیازمند پژوهش است. این نکته نشان می‌دهد که نظریه نباید جای شنیدن تجربه افراد و بررسی زمینه زندگی آنان را بگیرد.

همچنین جامعه برخلاف موضوعی کاملاً بی‌واکنش، می‌تواند به دانش تولیدشده درباره خود پاسخ دهد. مفاهیم و یافته‌های علوم اجتماعی ممکن است وارد زبان عمومی، برنامه‌ریزی سازمانی یا تصمیم‌گیری افراد شوند و بر رفتار آنان اثر بگذارند. گیدنز این رفت‌وبرگشت میان مفاهیم علمی و فهم روزمره کنشگران را در بحث «هرمنوتیک مضاعف» برجسته می‌کند. پژوهشگر جهانی را مطالعه می‌کند که اعضای آن از پیش درباره زندگی خود تفسیر دارند؛ سپس تفسیرهای علمی نیز ممکن است به همان جهان بازگردند و در آن به کار گرفته شوند (Giddens, ۱۹۸۴). بنابراین، رابطه شناخت و واقعیت اجتماعی همیشه یک‌طرفه نیست و این موضوع ضرورت توجه به پیامدهای اجتماعی پژوهش را افزایش می‌دهد.

واقعیت اجتماعی علاوه بر معناداربودن، تاریخی و زمینه‌مند است. رابطه‌ای که در یک دوره، سازمان یا جامعه مشاهده می‌شود، ممکن است در زمینه‌ای دیگر تغییر کند. برای مثال، اثر یک شیوه مدیریتی بر مشارکت کارکنان می‌تواند به فرهنگ سازمانی، سابقه روابط، نوع شغل و شرایط نهادی وابسته باشد. ازاین‌رو، تعمیم نتایج پژوهش باید با احتیاط انجام شود. استفاده از نظریه‌های تدوین‌شده در زمینه‌های دیگر نیز نه باید به تقلید بی‌بررسی تبدیل شود و نه صرفاً به دلیل منشأ آن‌ها کنار گذاشته شود. راه مناسب، بررسی انتقادی مفاهیم، تشخیص شرایط کاربرد و ارزیابی آن‌ها با شواهد متناسب با جامعه مورد مطالعه است. در مطالعه جامعه ایران نیز لازم است مثال آموزشی، برداشت شخصی و یافته تجربی از یکدیگر متمایز شوند و ادعا درباره جامعه به داده معتبر متکی باشد.

در این میان، جایگاه پژوهشگر نیز اهمیت دارد. او در خارج از جهان اجتماعی قرار ندارد و ممکن است ارزش‌ها، تجربه‌ها و موقعیت اجتماعی‌اش بر انتخاب مسئله، ارتباط با مشارکت‌کنندگان و تفسیر داده‌ها اثر بگذارد. پاسخ علمی به این وضعیت، ادعای بی‌تأثیربودن کامل پژوهشگر نیست، بلکه تلاش برای شفافیت و بازاندیشی است. پژوهشگر باید پیش‌فرض‌های خود را تا حد امکان روشن کند، مسیر تحلیل را توضیح دهد، شواهد ناسازگار را پنهان نکند و از فراتررفتن نتیجه‌گیری‌ها از حدود داده‌ها بپرهیزد. رعایت اخلاق پژوهش، از جمله حفظ محرمانگی و جلوگیری از آسیب به مشارکت‌کنندگان، نیز بخشی از رابطه مسئولانه پژوهش با واقعیت اجتماعی است.

پیوند نظریه و پژوهش در کاربرد عملی دانش نیز اهمیت دارد. اگر یک مسئله اجتماعی بدون توضیح مناسب شناخته شود، ممکن است مداخله‌ای طراحی شود که فقط نشانه‌ها را هدف بگیرد و عوامل مؤثر را نادیده بگذارد. برای مثال، اگر کاهش مشارکت صرفاً نتیجه کمبود اطلاع‌رسانی فرض شود، افزایش تبلیغات ممکن است راه‌حل اصلی تلقی گردد؛ اما پژوهش شاید نشان دهد مسئله به بی‌اعتمادی، نبود فرصت اثرگذاری یا محدودیت دسترسی مربوط است. نظریه به شناسایی سازوکارهای احتمالی کمک می‌کند و پژوهش مشخص می‌سازد کدام توضیح با شرایط مورد مطالعه سازگارتر است. بااین‌حال، یافته علمی به‌تنهایی همه تصمیم‌های اجرایی را تعیین نمی‌کند؛ تصمیم‌گیری علاوه بر شواهد، به اهداف، ارزش‌ها، منابع و ملاحظات اخلاقی وابسته است.

در جمع‌بندی، رابطه نظریه با پژوهش و واقعیت اجتماعی را باید رابطه‌ای متقابل، پویا و انتقادی دانست. نظریه به واقعیت معنا و نظم تحلیلی می‌دهد، اما نباید جایگزین بررسی آن شود. پژوهش امکان مواجهه نظام‌مند با شواهد را فراهم می‌کند، اما بدون پرسش و مفهوم روشن ممکن است به انباشت اطلاعات پراکنده محدود بماند. واقعیت اجتماعی نیز فقط نمونه‌ای برای تأیید اندیشه‌های پیشین نیست؛ بلکه

می‌تواند نظریه را به چالش بکشد و زمینه تولید توضیح‌های تازه را فراهم آورد. **شناخت معتبر جامعه زمانی شکل می‌گیرد که پژوهشگر هم از توان راهنمایی‌کننده نظریه استفاده کند و هم آمادگی داشته باشد در برابر شواهد، آن را اصلاح یا بازسازی کند.**

منابع

Babbie, E. R. (2021). The practice of social research (15th ed.). Cengage.

Blaikie, N. (2010). Designing social research: The logic of anticipation (2nd ed.). Polity.

Bryman, A. (2016). Social research methods (5th ed.). Oxford University Press.

Creswell, J. W., & Creswell, J. D. (2023). Research design: Qualitative, quantitative, and mixed methods approaches (6th ed.). SAGE.

Giddens, A. (1984). The constitution of society: Outline of the theory of structuration. Polity.

Merton, R. K. (1968). Social theory and social structure (Enlarged ed.). Free Press.

Ritzer, G., & Stepnisky, J. (2022). Sociological theory (11th ed.). SAGE.

چهارم: سطوح تحلیل؛ خرد، میانه و کلان

یک پدیده اجتماعی را می‌توان در چند سطح بررسی کرد. برای مثال، در مطالعه مشارکت دانشجویان، ممکن است بپرسیم دانشجو در جریان گفت‌وگو با هم‌کلاسی‌هایش چگونه به این نتیجه می‌رسد که نظرش شنیده می‌شود یا نه؛ ممکن است بررسی کنیم مقررات دانشگاه چگونه فرصت مشارکت را میان دانشجویان توزیع می‌کند؛ یا ممکن است بخواهیم بدانیم نابرابری‌های اقتصادی و سیاست‌های آموزش عالی چگونه بر الگوی مشارکت دانشجویان اثر می‌گذارند. موضوع هر سه پرسش «مشارکت دانشجویی» است، اما هر پرسش توجه ما را به فرایند متفاوتی جلب می‌کند. در جامعه‌شناسی، این سه زاویه را به‌ترتیب **سطح خرد، سطح میانه و سطح کلان** می‌نامند. سطح تحلیل را نه بزرگی موضوع یا تعداد افراد مورد مطالعه، بلکه نوع پرسش و فرایندی تعیین می‌کند که پژوهشگر برای فهم یا توضیح پدیده بر آن تمرکز دارد (Stepnisky, & ; Ritzer۲۰۲۱Sutton, & Giddens۲۰۲۲).

سطح خرد: کنش، تعامل و معنای موقعیت

در سطح خرد، توجه جامعه‌شناس به کنش افراد، روابط میان آن‌ها و معناهایی معطوف است که در موقعیت‌های اجتماعی شکل می‌گیرند. پرسش اصلی این است که افراد موقعیت خود و رفتار دیگران را چگونه تفسیر می‌کنند و بر اساس این تفسیرها چگونه عمل می‌کنند. گفت‌وگو در کلاس، تقسیم کار در یک گروه دانشجویی، شیوه برخورد استاد با پرسش دانشجو و واکنش اعضای یک جمع به ورود فردی تازه، همگی می‌توانند در سطح خرد مطالعه شوند. «خرد» در اینجا به معنای کم‌اهمیت نیست؛ بسیاری از الگوهای اجتماعی از طریق تعاملات عادی پدید می‌آیند یا تداوم پیدا می‌کنند.

برای مثال، سکوت یک دانشجو در کلاس را نمی‌توان بدون بررسی، نشانه بی‌علاقگی دانست. ممکن است او پس از مشاهده واکنش هم‌کلاسی‌ها به پرسش یک دانشجوی دیگر، سؤال‌کردن را برای اعتبار خود پرهزینه بداند. ممکن است از رفتار استاد چنین برداشت کند که هنوز زمان مناسبی برای اظهارنظر نیست، یا سکوت را نشانه احترام تلقی کند. تحلیل خرد به‌جای اینکه مستقیماً از رفتار به انگیزه برسد، بررسی می‌کند که افراد چگونه نشانه‌های موقعیت را می‌خوانند، واکنش دیگران را پیش‌بینی می‌کنند و رفتار خود را با آن هماهنگ می‌سازند. در سنت کنش متقابل نمادین، معنا چیزی نیست که صرفاً از پیش در ذهن فرد وجود داشته باشد؛ در تعامل اجتماعی شکل می‌گیرد و در جریان تفسیر می‌تواند تغییر کند. آثار گافمن نیز نشان می‌دهند که افراد در رویارویی‌های روزمره چگونه برداشتی را که دیگران از آن‌ها پیدا می‌کنند، مدیریت می‌کنند (Blumer, ۱۹۶۹; Goffman, ۱۹۵۹).

تحلیل خرد لزوماً فرد را جدا از جامعه در نظر نمی‌گیرد. حتی یک گفت‌وگوی کوتاه در کلاس از نقش‌های «استاد» و «دانشجو»، انتظارهای مربوط به احترام و تفاوت اختیار دو طرف اثر می‌پذیرد. ویژگی تحلیل خرد آن است که می‌پرسد این تفاوت‌ها و انتظارها **در خودِ تعامل چگونه آشکار می‌شوند و چه اثری بر کنش افراد می‌گذارند**.

سطح میانه: گروه‌ها، شبکه‌ها و سازمان‌ها

در سطح میانه، تمرکز از یک موقعیت تعاملی فراتر می‌رود و به الگوهای نسبتاً پایداری معطوف می‌شود که در گروه‌ها، شبکه‌ها، سازمان‌ها یا اجتماعات محلی شکل می‌گیرند. در این سطح، پرسش‌هایی درباره تقسیم نقش‌ها، گردش اطلاعات، توزیع منابع، رویه‌های تصمیم‌گیری و روابط میان گروه‌ها مطرح می‌شود. برای مثال، پژوهشگر می‌تواند بررسی کند که چرا دو دانشکده با جمعیت دانشجویی مشابه، فرصت‌های متفاوتی برای مشارکت فراهم می‌کنند. برای پاسخ به این پرسش، شناخت انگیزه دانشجویان کافی نیست؛ باید دید هر دانشکده چگونه برنامه‌ریزی می‌کند، فعالیت انجمن‌ها را به رسمیت می‌شناسد و امکانات را در اختیار آن‌ها قرار می‌دهد.

فرض کنیم در یک دانشکده، فراخوان فعالیت‌ها عمدتاً از طریق ارتباط‌های غیررسمی میان اعضای انجمن‌ها منتشر می‌شود، اما در دانشکده‌ای دیگر، فراخوان‌ها از مسیری عمومی و قابل دسترس اعلام می‌شوند. در این مثال فرضی، تفاوت در آگاهی و مشارکت دانشجویان را می‌توان با **ساختار شبکه اطلاع‌رسانی** و **رویه سازمانی** توضیح داد، نه صرفاً با تفاوت علاقه فردی. دانشجویی ممکن است به فعالیتی علاقه‌مند باشد، اما چون به شبکه‌ای که خبر در آن گردش می‌کند دسترسی ندارد، از فرصت حضور بی‌اطلاع بماند. تحلیل میانه نشان می‌دهد فرصت‌ها فقط به ویژگی افراد وابسته نیستند؛ شیوه سازمان‌یافتن روابط نیز تعیین می‌کند چه کسانی به اطلاعات، حمایت یا امکان اثرگذاری دسترسی پیدا کنند (Davis, & Scott ۲۰۰۷; Borgatti et al., ۲۰۱۸).

سطح میانه در بسیاری از پژوهش‌ها حلقه پیوند خرد و کلان است. برای مثال، یک سیاست عمومی آموزش عالی ممکن است برای چند دانشگاه یکسان باشد، اما هر دانشگاه آن را با توجه به منابع، ساختار اداری و رویه‌های خود اجرا کند. در نتیجه، دانشجویان الزاماً پیامد یکسانی را تجربه نمی‌کنند. در اینجا سازمان فقط مجری یک قاعده بیرونی نیست؛ شیوه اجرای آن قاعده را شکل می‌دهد. همچنین نباید «سطح میانه» را با «نظریه برد متوسط» مرتن یکی دانست. سطح میانه به **سطحی که پدیده در آن بررسی می‌شود** اشاره دارد، اما برد متوسط به **دامنه و درجه کلیت نظریه** مربوط است. یک نظریه برد متوسط می‌تواند درباره تعاملات خرد، فرایندهای سازمانی یا الگویی کلان با دامنه مشخص باشد (Merton, ۱۹۶۸).

سطح کلان: ساختارها، نهادها و تحولات تاریخی

در سطح کلان، جامعه‌شناس الگوهایی را بررسی می‌کند که از مرز یک گروه یا سازمان فراتر می‌روند و به ساختارها و نهادهای گسترده‌تر مربوط‌اند. نظام آموزش، بازار کار، ساختار طبقاتی، الگوهای جمعیتی و تحولات تاریخی از موضوعات رایج این سطح‌اند. در تحلیل کلان، پرسش فقط این نیست که یک فرد یا سازمان چگونه عمل می‌کند؛ پرسش این است که چه شرایط گسترده‌تری فرصت‌ها و محدودیت‌ها را شکل می‌دهند و چرا یک الگو در بخش‌هایی از جامعه یا در دوره‌ای تاریخی پدید می‌آید یا تداوم پیدا می‌کند (Sutton, & Giddens ۲۰۲۱; Ritzer, & Stepnisky ۲۰۲۲).

در مثال مشارکت دانشجویی، پژوهشگر در سطح کلان می‌تواند بررسی کند که گسترش آموزش عالی، تغییر هزینه‌های زندگی یا دگرگونی بازار کار چگونه با فرصت مشارکت دانشجویان ارتباط دارد. برای نمونه، ممکن است فرض کند افزایش نیاز دانشجویان به

اشتغال هم‌زمان با تحصیل، زمان در دسترس آنان برای فعالیت‌های جمعی را کاهش می‌دهد. این گزاره یک توضیح احتمالی است، نه یافته‌ای قطعی. برای بررسی آن باید روشن شود فشار اقتصادی بر کدام گروه‌ها اثر بیشتری دارد، دانشگاه‌ها چگونه با وضعیت دانشجویان شاغل مواجه می‌شوند و آیا شواهد از نقش اشتغال و محدودیت زمانی پشتیبانی می‌کنند. تحلیل کلان هنگامی روشن‌تر است که به‌جای نسبت‌دادن مستقیم رفتار افراد به یک عامل کلی، مسیرهای اثرگذاری آن عامل را مشخص کند.

همچنین، «کلان» الزاماً به معنای «ملی» یا «جهانی» نیست. پژوهشی درباره رابطه توزیع فضایی مسکن، بازار کار و جدایی‌گزینی طبقاتی در یک شهر می‌تواند در سطح کلان انجام شود، زیرا موضوع آن الگوهای ساختاری شهر است. در مقابل، پیمایشی از هزاران نفر در سراسر کشور، اگر درباره شیوه تفسیر آنان از یک تعامل مشخص باشد، صرفاً به دلیل حجم نمونه یا وسعت جغرافیایی به پژوهشی کلان تبدیل نمی‌شود.

پیوند سطوح تحلیل و کاربرد آن در پژوهش

سطوح خرد، میانه و کلان سه بخش جدا از واقعیت اجتماعی نیستند؛ آن‌ها سه زاویه برای تحلیل فرایندهایی‌اند که در عمل بر یکدیگر اثر می‌گذارند. برای مثال، افزایش هزینه‌های زندگی در **سطح کلان** ممکن است نیاز برخی دانشجویان به اشتغال را بیشتر کند. زمان‌بندی فعالیت‌ها و امکانات پیش‌بینی‌شده برای دانشجویان شاغل در **سطح میانه** تعیین می‌کند این محدودیت تا چه حد به مانعی برای حضور تبدیل شود. در **سطح خرد**، دانشجو بر اساس تجربه خود، واکنش دیگران و برداشتی که از فایده حضور دارد، درباره مشارکت تصمیم می‌گیرد. بدین‌ترتیب، عبارت کلی «شرایط اقتصادی بر مشارکت اثر دارد» به توضیحی دقیق‌تر تبدیل می‌شود که مسیر اثرگذاری را از شرایط اقتصادی، از طریق رویه سازمانی، تا تجربه و کنش دانشجو دنبال می‌کند.

این ارتباط تنها از کلان به خرد نیست. کنش‌های افراد نیز در صورت تکرار و هماهنگی می‌توانند پیامدهایی فراتر از موقعیت اولیه داشته باشند. اگر دانشجویان تجربه‌های پراکنده خود درباره زمان‌بندی نامناسب فعالیت‌ها را با یکدیگر در میان بگذارند و از طریق انجمن‌ها آن را به مطالبه‌ای جمعی تبدیل کنند، ممکن است رویه دانشگاه تغییر کند. اگر تجربه چند دانشگاه در ارزیابی‌ها و تصمیم‌گیری‌های گسترده‌تر به کار رود، حتی ممکن است به بازنگری در یک سیاست کمک کند. البته جمع‌شدن کنش‌های فردی به‌خودی‌خود تغییر سازمانی یا نهادی ایجاد نمی‌کند؛ پژوهشگر باید نشان دهد هماهنگی چگونه شکل گرفته، مطالبه از چه مسیری منتقل شده و چه شرایطی امکان تغییر را فراهم کرده است (Coleman, ۱۹۹۰; Hedström, ۲۰۰۵).

در طراحی پژوهش، توجه به سطوح تحلیل به تمایز میان **واحد مشاهده** و **واحد تحلیل** نیز کمک می‌کند. واحد مشاهده چیزی است که داده مستقیماً از آن به دست می‌آید؛ واحد تحلیل چیزی است که پژوهشگر می‌خواهد درباره آن نتیجه‌گیری کند. برای مثال، اگر از دانشجویان چند دانشگاه پرسش‌نامه بگیریم، هر دانشجو می‌تواند یک واحد مشاهده باشد؛ اما اگر پرسش اصلی درباره تفاوت دانشگاه‌ها در فراهم‌کردن فرصت مشارکت باشد، دانشگاه واحد تحلیل آن مقایسه است. در چنین طرحی، صرف گردآوری تعداد زیادی پاسخ

فردی برای نتیجه‌گیری درباره تفاوت سازمان‌ها کافی نیست؛ داده‌ها باید امکان مقایسه معتبر میان دانشگاه‌ها و بررسی ویژگی‌های سازمانی آن‌ها را نیز فراهم کنند (Babbie, ۲۰۲۱).

بی‌توجهی به این تمایز ممکن است به خطای استنتاج بینجامد. برای نمونه، اگر میانگین مشارکت در دانشگاه‌هایی که دانشجویان برخوردارتری دارند بالاتر باشد، نمی‌توان فقط از این الگوی جمعی نتیجه گرفت که در هر دانشگاه، دانشجویان برخوردارتر بیشتر مشارکت می‌کنند. این نسبت‌دادن رابطه مشاهده‌شده در سطح جمعی به افراد، **خطای بوم‌شناختی** نام دارد. در جهت معکوس نیز اگر در یک مطالعه فردی، احساس تعلق با مشارکت بیشتر همراه باشد، نمی‌توان بدون اطلاعات تکمیلی نتیجه گرفت که تفاوت نرخ مشارکت میان دانشگاه‌ها صرفاً از تفاوت احساس تعلق دانشجویان ناشی می‌شود. ممکن است مقررات، بودجه یا دسترسی به انجمن‌ها تفاوت میان دانشگاه‌ها را بهتر توضیح دهد. در هر دو حالت، اصل روش‌شناختی این است که **نتیجه‌گیری باید با سطح شواهد سازگار باشد و گذار از یک سطح به سطح دیگر به داده و استدلال نیاز دارد** (Babbie, ۲۰۲۱; Robinson, ۱۹۵۰).

در جمع‌بندی، سطح خرد روشن می‌کند افراد در موقعیت‌های اجتماعی چگونه معنا می‌سازند و کنش می‌کنند؛ سطح میانه نشان می‌دهد گروه‌ها، شبکه‌ها و سازمان‌ها چگونه روابط و فرصت‌ها را سامان می‌دهند؛ و سطح کلان الگوهای ساختاری و تاریخی گسترده‌تر را بررسی می‌کند. هیچ‌یک از این سطوح همواره بر دیگری برتری ندارد و هر پژوهش نیز لازم نیست هر سه را هم‌زمان پوشش دهد. معیار انتخاب، پرسش پژوهش است: **چه پدیده‌ای را می‌خواهیم توضیح دهیم، فرایند مؤثر در کدام سطح رخ می‌دهد و شواهد ما تا کجا اجازه نتیجه‌گیری می‌دهند؟** اگر پاسخ به پرسش به بیش از یک سطح وابسته باشد، کار تحلیل‌گر صرفاً نام‌بردن از سطوح نیست؛ باید نشان دهد فرایندهای هر سطح از چه راهی به یکدیگر پیوند می‌خورند.

منابع

Babbie, E. R. (2021). The practice of social research (15th ed.). Cengage.

Blumer, H. (1969). Symbolic interactionism: Perspective and method. Prentice-Hall.

Borgatti, S. P., Everett, M. G., & Johnson, J. C. (2018). Analyzing social networks (2nd ed.). SAGE.

Coleman, J. S. (1990). Foundations of social theory. Belknap Press of Harvard University Press.

Giddens, A., & Sutton, P. W. (2021). Sociology (9th ed.). Polity.

Goffman, E. (1959). The presentation of self in everyday life. Doubleday.

Hedström, P. (2005). Dissecting the social: On the principles of analytical sociology. Cambridge University Press.

Merton, R. K. (1968). Social theory and social structure (Enlarged ed.). Free Press.

Ritzer, G., & Stepnisky, J. (2022). Sociological theory (11th ed.). SAGE.

Robinson, W. S. (1950). Ecological correlations and the behavior of individuals. American Sociological Review, 15(3), 351–357.

Scott, W. R., & Davis, G. F. (2007). Organizations and organizing: Rational, natural, and open system perspectives. Pearson Prentice Hall.

پنجم: مسائل بنیادین نظریه اجتماعی؛ نظم و تغییر، ساختار و عاملیت، فرد و جامعه

نظریه اجتماعی، در کنار توضیح پدیده‌هایی مانند نابرابری، آموزش یا خانواده، به پرسش‌هایی بنیادی‌تر می‌پردازد: چرا بعضی شیوه‌های زندگی جمعی تداوم می‌یابند و بعضی دگرگون می‌شوند؟ قواعد و شرایط اجتماعی تا چه اندازه کنش انسان‌ها را شکل می‌دهند و انسان‌ها چگونه می‌توانند بر همان شرایط اثر بگذارند؟ تجربه‌ای که شخصی به نظر می‌رسد، چگونه با روابط و نهادهای اجتماعی پیوند پیدا می‌کند؟ این پرسش‌ها به‌ترتیب به سه مسئله **نظم و تغییر، ساختار و عاملیت، و فرد و جامعه** مربوط‌اند. این سه مسئله به یکدیگر پیوند دارند، اما یکی نیستند: مسئله نخست درباره **تداوم و دگرگونی الگوها در طول زمان** است؛ مسئله دوم درباره **رابطه شرایط اجتماعی با ظرفیت کنش**؛ و مسئله سوم درباره **چگونگی شکل‌گیری فرد در روابط اجتماعی و سهم افراد در پدیدآوردن جهان جمعی** (Sutton, & Giddens ۲۰۲۱; Ritzer ۲۰۲۱, Stepnisky, & ۲۰۲۲).

نظم و تغییر: چرا الگوهای اجتماعی می‌مانند یا دگرگون می‌شوند؟

نظم اجتماعی به آن اندازه از ثبات و پیش‌بینی‌پذیری در زندگی جمعی اشاره دارد که افراد بتوانند رفتار خود را با رفتار دیگران هماهنگ کنند. برای مثال، در دانشگاه معمولاً روشن است چه کسی درس را ارائه می‌کند، دانشجویان چگونه ارزیابی می‌شوند و اعتراض به نمره از چه مسیری پیگیری می‌شود. همه این انتظارات لزوماً نوشته نشده‌اند. برخی در آیین‌نامه‌ها ثبت شده‌اند و برخی دیگر، مانند شیوه نوبت‌گرفتن در بحث کلاسی، از طریق مشاهده و تجربه آموخته می‌شوند. بنابراین، نظم اجتماعی فقط محصول قانون رسمی نیست؛ هنجارها، عادت‌ها، روابط قدرت و رویه‌های روزمره نیز در تداوم آن نقش دارند.

بااین‌حال، **وجود نظم به معنای توافق همگانی یا عادلانه‌بودن وضع موجود نیست**. افراد ممکن است قاعده‌ای را رعایت کنند چون آن را درست می‌دانند، چون کار جمعی را آسان می‌کند، یا چون از پیامد مخالفت با آن می‌ترسند. این تفاوت برای تبیین جامعه‌شناختی مهم است. اگر دانشجویان در کلاس کم سخن بگویند، ممکن است سکوت با انتظار مشترک درباره رعایت نوبت مرتبط باشد؛ اما ممکن است از نگرانی درباره قضاوت دیگران یا اختیار استاد در ارزیابی نیز ناشی شود. ظاهر منظم یک موقعیت، به‌تنهایی نشان نمی‌دهد چه چیزی آن را منظم نگه داشته است.

نظریه‌پردازان کلاسیک از مسیرهای متفاوتی این مسئله را توضیح داده‌اند. دورکیم در تحلیل تقسیم کار اجتماعی نشان می‌دهد که در جوامع دارای نقش‌های تخصصی، وابستگی متقابل می‌تواند مبنایی برای همبستگی باشد. افراد لازم نیست کارها و شیوه‌های زندگی یکسانی داشته باشند تا به یکدیگر وابسته باشند. بااین‌حال، از نظر او تخصصی‌شدن به‌خودی‌خود همبستگی نمی‌آورد؛ تقسیم کار در صورت ضعف تنظیم اجتماعی یا نابرابری در شرایط دسترسی به موقعیت‌ها می‌تواند صورت‌های نابهنجار پیدا کند (Durkheim, ۱۹۸۴). در مقابل، تحلیل مارکس از سرمایه‌داری توجه را به مالکیت، سازمان تولید و روابط طبقاتی معطوف می‌کند. در این نگاه، یک نظم می‌تواند پایدار بماند و در همان حال نابرابری و تعارض‌هایی را بازتولید کند که زمینه دگرگونی آن را فراهم می‌آورند (Marx,

۱۹۷۶). کنار هم گذاشتن این دو دیدگاه نشان می‌دهد که وابستگی متقابل و نابرابری می‌توانند هم‌زمان در یک نظم اجتماعی حضور داشته باشند.

تغییر اجتماعی به دگرگونی نسبتاً پایدار در الگوهای روابط، قواعد، نهادها یا توزیع منابع و فرصت‌ها گفته می‌شود. جابه‌جایی ساعت یک جلسه به‌تنهایی تغییر اجتماعی نیست؛ اما اگر شیوه برگزاری جلسات دانشگاه به‌طور پایدار تغییر کند و در نتیجه، گروه‌هایی که پیش‌تر کمتر امکان حضور داشتند بتوانند در تصمیم‌گیری شرکت کنند، با تغییری سازمانی روبه‌رو هستیم. چنین تغییری الزاماً ناگهانی نیست؛ گاهی یک رویه تازه ابتدا در چند موقعیت محدود به کار می‌رود و سپس، با تکرار و پذیرش سازمانی، به قاعده تبدیل می‌شود. همچنین تغییر لزوماً به معنای پیشرفت نیست؛ رویه تازه ممکن است مانعی را برای یک گروه برطرف کند و برای گروهی دیگر مانع تازه‌ای به وجود آورد.

پس نظم و تغییر دو وضعیت کاملاً متضاد نیستند. نارضایتی از یک رویه می‌تواند در دل نظمی نسبتاً باثبات شکل بگیرد، و تغییر موفق نیز معمولاً به ایجاد انتظارها و قواعد تازه می‌انجامد. ازاین‌رو، پژوهشگر باید هم بپرسد **چه چیزی یک الگو را بازتولید می‌کند** و هم بررسی کند **در چه شرایطی سازوکارهای تداوم آن تضعیف می‌شوند یا جای خود را به سازوکارهای دیگری می‌دهند**.

ساختار و عاملیت: شرایط اجتماعی چگونه کنش را شکل می‌دهند؟

در جامعه‌شناسی، **ساختار اجتماعی** به الگوهای نسبتاً پایدار روابط، موقعیت‌ها، قواعد و توزیع منابع اشاره دارد. برای مثال، در دانشگاه، تقسیم اختیار میان مدیران، استادان و دانشجویان، شیوه تخصیص بودجه و قواعد دسترسی به امکانات، فرصت‌های کنش را شکل می‌دهند. ساختار فقط محدودکننده نیست: آیین‌نامه یک انجمن ممکن است فعالیت‌هایی را محدود کند، اما همان آیین‌نامه می‌تواند به انجمن رسمیت بدهد و راه دسترسی به فضا، بودجه یا نمایندگی دانشجویان را باز کند.

عاملیت به ظرفیت کنشگران برای عمل‌کردن و اثرگذاشتن بر جریان امور اشاره دارد. عاملیت تنها در اعتراض یا انتخابی آشکار دیده نمی‌شود. کسی که از یک قاعده استفاده می‌کند، معنای آن را در موقعیتی تازه تغییر می‌دهد یا با دیگران برای پیشبرد کاری هماهنگ می‌شود نیز عاملیت دارد. بااین‌حال، عاملیت با آزادی نامحدود یا توان تحقق هر خواسته‌ای یکسان نیست. برای مثال، دو دانشجو ممکن است هر دو بخواهند برنامه فعالیت‌های دانشگاه را تغییر دهند، اما دانشجویی که به یک انجمن رسمی، اطلاعات بیشتر و ارتباط با مسئولان دسترسی دارد، معمولاً مسیرهای بیشتری برای اثرگذاری در اختیار دارد. عاملیت را باید با توجه به **امکانات واقعی کنش و توزیع نابرابر آن‌ها** بررسی کرد، نه صرفاً بر اساس انگیزه یا اراده افراد.

گیدنز در نظریه ساخت‌یابی، این رابطه را با مفهوم **دوگانگی ساختار** توضیح می‌دهد: قواعد و منابع از یک سو واسطه‌ای هستند که افراد با استفاده از آن‌ها عمل می‌کنند، و از سوی دیگر در جریان همان کنش‌ها بازتولید می‌شوند (Giddens, ۱۹۸۴). برای مثال، هنگامی که دانشجویان برای طرح درخواست از مسیر رسمی انجمن استفاده می‌کنند و دانشگاه نیز همان مسیر را به رسمیت می‌شناسد، هر دو

طرف به تداوم آن رویه کمک می‌کنند. اما اگر انجمن‌ها شیوه تازه‌ای برای طرح جمعی درخواست‌ها ایجاد کنند و دانشگاه نیز آن را بپذیرد، کنش‌هایی که در چارچوب نظم موجود آغاز شده‌اند می‌توانند به تغییر آن بینجامند. این تغییر نه صرفاً نتیجه اراده افراد است و نه پیامد خودکار مقررات؛ به چگونگی استفاده از قواعد، منابع و موقعیت‌های موجود بستگی دارد.

آرچر همین رابطه را با تأکید بیشتری بر توالی زمانی بررسی می‌کند. از نظر او، برای توضیح یک تحول باید میان **شرایطی که پیش از کنش وجود داشته‌اند، تعاملاتی که در آن شرایط رخ می‌دهند، و پیامدهایی که بعداً پدید می‌آیند** تمایز تحلیلی گذاشت (Archer, ۱۹۹۵). در مثال دانشگاه، ابتدا باید دید رویه موجود چگونه و پیش از ورود دانشجویان فعلی شکل گرفته است؛ سپس بررسی کرد دانشجویان و مسئولان چگونه در چارچوب آن عمل کرده‌اند؛ و در پایان سنجید که آیا نتیجه، تداوم رویه بوده یا تغییر آن. تفاوت تأکید این دو رویکرد مهم است: گیدنز نشان می‌دهد ساختار و کنش در عمل چگونه به هم وابسته‌اند؛ آرچر نشان می‌دهد چرا برای توضیح تجربی تغییر، باید میان شرایط پیشین، کنش و پیامد بعدی فرق گذاشت.

فرد و جامعه: تجربه شخصی چگونه اجتماعی می‌شود؟

مسئله فرد و جامعه فقط این نیست که محیط اجتماعی چه اثری بر رفتار فرد می‌گذارد. پرسش بنیادی‌تر این است که خودِ توانایی‌های فرد برای سخن‌گفتن، تعریف‌کردن موقعیت، شناختن خویش و تصور آینده چگونه در روابط اجتماعی شکل می‌گیرند. فرد از راه جامعه‌پذیری با زبان، هنجارها و انتظارهای جمعی آشنا می‌شود؛ اما این عناصر را به شکلی یکسان و منفعلانه دریافت نمی‌کند. افراد تجربه‌ها و تعلق‌های متفاوتی دارند و ممکن است انتظارات خانواده، دانشگاه یا گروه همسالان را به شیوه‌های متفاوت تفسیر کنند.

مید در بحث شکل‌گیری «خود» نشان می‌دهد که فرد در تعامل اجتماعی می‌آموزد از دید دیگران نیز به رفتار خویش نگاه کند و به‌تدریج انتظارهای گسترده‌تر جمع را در نظر بگیرد (Mead, ۱۹۳۴). برای مثال، دانشجویی ممکن است با تجربه کار گروهی یاد بگیرد که مخالفت با نظر دیگران همیشه نشانه بی‌احترامی نیست و می‌تواند بخشی از بحث علمی باشد. او صرفاً یک دستور را حفظ نکرده است؛ شیوه فهم موقعیت و ارزیابی رفتار خودش تغییر کرده است. در جهت معکوس، اگر اعضای گروه شیوه تازه‌ای برای نقد محترمانه ایجاد کنند و آن را در تعاملات بعدی به کار گیرند، در شکل‌گیری انتظارهای جمعی نیز سهم دارند. بنابراین، جامعه‌پذیری به معنای محوشدن فرد در جمع نیست؛ بخشی از فرایندی است که در آن توانایی مشارکت و حتی توانایی مخالفت آموخته می‌شود.

میلز این رابطه را با مفهوم **تخیل جامعه‌شناختی** روشن می‌کند. تخیل جامعه‌شناختی یعنی بتوانیم میان زندگی‌نامه فرد، شرایط تاریخی و سازمان جامعه رابطه برقرار کنیم و میان گرفتاری شخصی و مسئله عمومی تمایز بگذاریم (Mills, ۱۹۵۹). برای نمونه، اگر دانشجویی نتواند در فعالیت‌های دانشگاه شرکت کند، ممکن است مسئله به شرایط خاص زندگی او مربوط باشد. اما اگر این مشکل به‌طور منظم در میان دانشجویان شاغل یا کسانی که مسئولیت مراقبتی دارند تکرار شود، باید زمان‌بندی فعالیت‌ها، شرایط اشتغال و توزیع مسئولیت مراقبت را نیز بررسی کرد. این توضیح، تجربه یا تصمیم فردی را انکار نمی‌کند؛ نشان می‌دهد چرا توضیحی مانند «علاقه نداشتن» ممکن است

برای فهم یک الگوی تکرارشونده کافی نباشد. البته تکرار یک مشکل به‌تنهایی علت اجتماعی آن را اثبات نمی‌کند؛ برای تشخیص علت، باید شواهد مربوط به سازوکار شکل‌گیری آن را بررسی کرد.

نباید مسئله **فرد و جامعه** را با تمایز **خرد و کلان** یکی دانست. خرد و کلان مشخص می‌کنند پژوهش در کدام سطح بر یک فرایند تمرکز دارد؛ اما مسئله فرد و جامعه می‌پرسد شخص و جهان اجتماعی چگونه در رابطه با یکدیگر شکل می‌گیرند. این رابطه را می‌توان در تعامل خردِ یک کلاس، در رویه‌های یک دانشگاه یا در تحولات گسترده‌تر نظام آموزش بررسی کرد. به همین ترتیب، عاملیت فقط فردی نیست؛ یک انجمن دانشجویی نیز می‌تواند از راه هماهنگی اعضا و نمایندگی آنان به‌صورت جمعی عمل کند.

جمع‌بندی: سه پرسش درباره یک پدیده

فرض کنیم برنامه فعالیت‌های دانشجویی برای مدتی طولانی در ساعتی برگزار می‌شود که بسیاری از دانشجویان شاغل امکان حضور ندارند. از منظر **نظم و تغییر**، می‌پرسیم چرا این زمان‌بندی با وجود دشواری‌هایش تداوم یافته و چه رخدادی می‌تواند آن را به رویه‌ای قابل بازنگری تبدیل کند. از منظر **ساختار و عاملیت**، بررسی می‌کنیم اختیار تعیین ساعت و منابع لازم برای تغییر آن در دست چه کسانی است و دانشجویان چگونه می‌توانند از مجاری موجود برای اثرگذاری استفاده کنند. از منظر **فرد و جامعه**، می‌پرسیم دانشجویان غیبت خود را چگونه معنا می‌کنند: آیا آن را نشانه کم‌کاری شخصی می‌دانند یا پس از گفت‌وگو با دیگران، آن را تجربه‌ای مشترک و مرتبط با شیوه سازمان‌دهی دانشگاه می‌بینند؟

اهمیت تمایز این سه پرسش در آن است که پاسخ به یکی، جای پاسخ به دیگری را نمی‌گیرد. فهمیدن اینکه دانشجویان چرا غیبت خود را شخصی تلقی می‌کنند، هنوز توضیح نمی‌دهد چرا رویه دانشگاه پایدار مانده است؛ همان‌طور که شناخت مقررات دانشگاه به‌تنهایی نشان نمی‌دهد دانشجویان چه تفسیری از وضعیت دارند یا چگونه برای تغییر آن هماهنگ می‌شوند. **تحلیل جامعه‌شناختی زمانی دقیق‌تر است که روشن کند کدام الگو باید توضیح داده شود، چه قواعد و منابعی بر کنش اثر می‌گذارند، و تجربه افراد از چه راهی به تداوم یا دگرگونی آن الگو پیوند می‌خورد.**

منابع

Archer, M. S. (1995). Realist social theory: The morphogenetic approach. Cambridge University Press.

Durkheim, É. (1984). The division of labour in society (W. D. Halls, Trans.). Macmillan. (Original work published 1893)

Giddens, A. (1984). The constitution of society: Outline of the theory of structuration. Polity Press.

Giddens, A., & Sutton, P. W. (2021). Sociology (9th ed.). Polity.

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (B. Fowkes, Trans.; Vol. 1). Penguin Books. (Original work published 1867)

Mead, G. H. (1934). Mind, self, and society: From the standpoint of a social behaviorist (C. W. Morris, Ed.). University of Chicago Press.

Mills, C. W. (1959). The sociological imagination. Oxford University Press.

Ritzer, G., & Stepnisky, J. (2022). Sociological theory (11th ed.). SAGE.

ششم: معیارهای ارزیابی نظریه‌های جامعه‌شناختی

در مباحث پیشین دیدیم که نظریه به پژوهشگر کمک می‌کند پرسش خود را صورت‌بندی کند، سطح تحلیل را مشخص سازد و برای فهم واقعیت اجتماعی توضیحی پیشنهاد دهد. اکنون پرسش این است که **از کجا می‌توان فهمید یک نظریه برای مطالعه پدیده‌ای معین مناسب است و تا چه اندازه می‌توان به ادعاهای آن اتکا کرد؟** ارزیابی نظریه با سنجیدن شهرت نظریه‌پرداز یا میزان موافقت ما با دیدگاه او تفاوت دارد. برای ارزیابی باید روشن کنیم نظریه چه ادعایی دارد، استدلال آن چگونه پیش می‌رود، چه شواهدی از آن پشتیبانی می‌کنند و در چه شرایطی کاربرد دارد. همچنین هیچ معیاری به‌تنهایی برای داوری درباره همه نظریه‌ها کافی نیست؛ نظریه‌ای که می‌خواهد علت یک الگو را توضیح دهد، نظریه‌ای که در پی فهم معنای کنش است و نظریه‌ای که مناسبات قدرت را نقد می‌کند، هدف‌های متفاوتی دارند، هرچند هر سه به مفاهیم روشن، استدلال منسجم و شواهد متناسب نیاز دارند.

وضوح مفهومی و انسجام منطقی

نخستین معیار، **وضوح مفهومی** است. نظریه باید مشخص کند مفاهیم اصلی‌اش چه معنایی دارند و چگونه از مفاهیم نزدیک به خود متمایز می‌شوند. برای مثال، اگر ادعا شود «احساس تعلق به دانشگاه، مشارکت دانشجویان را افزایش می‌دهد»، باید روشن باشد که تعلق به معنای احساس پذیرفته‌شدن در جمع دانشجویان است یا دلبستگی به دانشگاه به‌عنوان یک نهاد. همچنین باید معلوم شود مشارکت به حضور در رویدادها اشاره دارد یا عضویت در انجمن‌ها و اثرگذاری بر تصمیم‌ها را نیز در بر می‌گیرد. این تعریف‌ها می‌توانند نتیجه ارزیابی را تغییر دهند: نظریه‌ای که حضور در رویدادها را به‌خوبی توضیح می‌دهد، لزوماً برای توضیح مشارکت در تصمیم‌گیری مناسب نیست. افزون بر این، اگر «حضور مکرر در فعالیت‌ها» را هم نشانه تعلق و هم شاخص مشارکت بگیریم، دیگر روشن نیست رابطه‌ای مستقل کشف کرده‌ایم یا بخشی از یک رفتار را با نامی دیگر دوباره سنجیده‌ایم (,Babbie۲۰۲۱).

معیار دوم، **انسجام منطقی** است؛ یعنی نتیجه نظریه باید از مقدمات آن به‌دست آید و گزاره‌های آن بدون توضیح کافی یکدیگر را نقض نکنند. برای مثال، اگر نظریه‌ای در یک بخش ادعا کند که دسترسی به منابع شرط لازم مشارکت است و در بخشی دیگر، انگیزه فردی را در هر شرایطی برای مشارکت کافی بداند، باید نسبت این دو ادعا را روشن کند. ممکن است نظریه‌پرداز در گزاره نخست از مشارکت رسمی و در گزاره دوم از همکاری غیررسمی سخن بگوید؛ در این صورت، تصریح این تفاوت ناسازگاری ظاهری را برطرف می‌کند. انسجام منطقی البته به‌تنهایی درستی نظریه را ثابت نمی‌کند. استدلالی می‌تواند منسجم باشد، اما مقدمات آن با واقعیت اجتماعی سازگار نباشد. به همین دلیل، بررسی ساختار استدلال و سنجش آن با شواهد دو کار متمایزند.

توان تبیینی یا تفسیری و نسبت نظریه با شواهد

توان تبیینی نظریه در این است که نشان دهد یک پدیده چرا یا چگونه رخ می‌دهد، نه اینکه صرفاً آن را با واژه‌هایی دیگر توصیف کند. اگر در چند دانشگاه مشاهده شود دانشجویانی که احساس تعلق بیشتری دارند بیشتر در فعالیت‌ها شرکت می‌کنند، هنوز توضیح نداده‌ایم تعلق چگونه به مشارکت می‌انجامد. یک تبیین ممکن است پیشنهاد کند که احساس پذیرفته‌شدن، نگرانی از طرد یا قضاوت

دیگران را کاهش می‌دهد و از این مسیر، حضور در جمع را آسان‌تر می‌کند. این مسیر پیشنهادی را می‌توان **سازوکار** نامید؛ یعنی فرایندی که توضیح می‌دهد چگونه یک وضعیت به پیامدی معین پیوند می‌خورد. ارزش چنین توضیحی زمانی بیشتر می‌شود که پژوهشگر بتواند شواهدی درباره حلقه‌های این فرایند به دست آورد، نه اینکه فقط رابطه آغاز و پایان آن را مشاهده کند (Hedström, ۲۰۰۵).

در پژوهش تفسیری، داوری لزوماً بر پیش‌بینی رفتار یا آزمون یک رابطه علّی متمرکز نیست. پرسش ممکن است این باشد که دانشجویان حضور یا سکوت خود را در یک جمع چگونه معنا می‌کنند. یک تفسیر معتبر باید نشان دهد برداشت پژوهشگر چگونه از روایت‌ها، گفت‌وگوها یا مشاهده موقعیت‌ها پشتیبانی می‌شود و چرا از تفسیرهای جایگزین موجه‌تر است. برای مثال، اینکه سکوت را «بی‌علاقگی» بدانیم، هنگامی تفسیر ضعیفی است که دانشجویان در گفت‌وگوهای غیررسمی علاقه خود را نشان می‌دهند، اما در جلسه رسمی از پیامد مخالفت نگران‌اند. در رویکرد انتقادی نیز آشکارکردن مناسبات قدرت یا کنار گذاشته‌شدن صدای برخی گروه‌ها می‌تواند هدف اصلی باشد؛ بااین‌حال باید میان ادعای تجربی درباره **آنچه رخ می‌دهد** و داوری هنجاری درباره **آنچه عادلانه یا مطلوب است** تمایز گذاشت و برای هر یک استدلال متناسب آورد (Bryman, ۲۰۱۶؛ Creswell & Creswell, ۲۰۲۳).

یکی دیگر از معیارها، **امکان ارزیابی تجربی ادعاها** است. درباره یک ادعای علّی، پژوهشگر باید بتواند مشخص کند چه شواهدی از آن پشتیبانی می‌کنند و چه یافته‌هایی اعتماد به آن را کاهش می‌دهند. برای مثال، اگر نظریه‌ای حضور دانشجویان را نشانه تعلق و غیبت آنان را همواره نشانه «تعلق پنهان اما سرکوب‌شده» بداند، هر دو نتیجه به سود نظریه تفسیر می‌شوند و ارزیابی آن دشوار خواهد شد. در مقابل، یک یافته ناسازگار نیز لزوماً کل نظریه را رد نمی‌کند؛ ممکن است تعریف مفاهیم، شیوه سنجش یا شرایط مطالعه با ادعای نظری تناسب نداشته باشد. نکته این است که این احتمال‌ها باید **مستقل و مستدل** بررسی شوند، نه اینکه پس از هر مشاهده ناسازگار، توضیحی موقتی برای حفظ نظریه ساخته شود (Babbie, ۲۰۲۱؛ Merton, ۱۹۶۸).

سازگاری با شواهد هنگامی ارزش بیشتری دارد که نظریه در مقایسه با **توضیح‌های رقیب** سنجیده شود. اگر احساس تعلق و مشارکت با هم افزایش یابند، ممکن است تعلق به مشارکت بینجامد؛ اما ممکن است حضور در فعالیت‌ها به شکل‌گیری تعلق کمک کند، یا عامل دیگری مانند دسترسی به شبکه دوستان بر هر دو اثر بگذارد. بنابراین، همبستگی به‌تنهایی جهت رابطه یا علت آن را تعیین نمی‌کند. شواهد مربوط به ترتیب زمانی، مقایسه موقعیت‌ها و بررسی موارد ناسازگار می‌توانند به تمایز این توضیح‌ها کمک کنند. مثلاً اگر دانشجویانی احساس تعلق بالایی دارند اما به دلیل تداخل ساعات فعالیت با کارشان شرکت نمی‌کنند، این مورد ما را وادار می‌کند نقش فرصت حضور را در کنار انگیزه جدی بگیریم. چنین یافته‌ای ممکن است به اصلاح نظریه و مشخص‌ترشدن شرایط کاربرد آن بینجامد.

دامنه کاربرد، سطح تحلیل و ایجاز نظری

نظریه خوب باید **دامنه و شرایط کاربرد** خود را روشن کند. نظریه‌ای که برای توضیح مشارکت داوطلبانه در انجمن‌های دانشگاهی تدوین شده است، لزوماً درباره حضور اجباری در کلاس یا فعالیت جمعی در محیط کار همان اعتبار را ندارد. تفاوت در نوع سازمان، قواعد عضویت، دوره تاریخی یا معنای مشارکت می‌تواند نتیجه را تغییر دهد. گستردگی دامنه، به‌خودی‌خود نشانه برتری نیست. نظریه‌ای

محدود که در شرایط مشخص توضیحی دقیق و مستند ارائه می‌دهد، ممکن است برای یک پژوهش سودمندتر از نظریه‌ای بسیار کلی باشد. تأکید مرتن بر **نظریه‌های برد متوسط** راهی برای پیوند دادن توضیح نظری با پژوهش درباره دسته‌ای مشخص از پدیده‌هاست، بدون اینکه از ابتدا ادعای توضیح همه وجوه جامعه مطرح شود (Merton, ۱۹۶۸).

دامنه کاربرد را نباید با **سطح تحلیل** یکی گرفت. سطح تحلیل نشان می‌دهد نظریه بر کنش و تعامل فردی، فرایندهای گروهی و سازمانی، یا الگوهای ساختاری گسترده‌تر تمرکز دارد. اگر مسئله پژوهش تفاوت نرخ مشارکت میان دانشگاه‌ها باشد، نظریه‌ای درباره احساس تعلق افراد ممکن است بخشی از پاسخ را فراهم کند، اما برای توضیح تفاوت دانشگاه‌ها باید روشن شود ترکیب دانشجویان، رویه‌های اطلاع‌رسانی یا شیوه تخصیص منابع چه نقشی دارند. ارزیابی نظریه در اینجا مستلزم آن است که ببینیم **سطح ادعا با سطح پدیده و شواهد متناسب است یا نه** و اگر نظریه میان دو سطح پیوند برقرار می‌کند، مسیر این پیوند را چگونه توضیح می‌دهد (Babbie, ۲۰۰۵; Hedström, ۲۰۲۱).

ایجاز نظری نیز به این معناست که نظریه بدون افزودن مفاهیم و فرض‌های غیرضروری، پدیده را توضیح دهد. اگر دو نظریه برای پدیده‌ای یکسان، دامنه‌ای مشابه و پشتیبانی تجربی هم‌سنگ داشته باشند، نظریه‌ای که با فرض‌های اضافی کمتری همان توضیح را ارائه می‌کند، ترجیح دارد. اما ایجاز با ساده‌سازی افراطی تفاوت دارد. اگر شواهد نشان دهند که زمان‌بندی فعالیت‌ها، دسترسی به اطلاعات و تجربه پذیرفته‌شدن هرکدام نقش متمایزی دارند، فروکاستن همه آن‌ها به «انگیزه فردی» نظریه را کوتاه‌تر می‌کند، نه دقیق‌تر. معیار این نیست که نظریه چند مفهوم دارد؛ معیار این است که هر مفهوم چه نقشی در توضیح ایفا می‌کند و حذف آن چه چیزی را از دسترس تحلیل خارج می‌سازد.

زایایی نظری و شیوه داوری نهایی

زایایی نظری به توان یک نظریه برای گشودن پرسش‌های تازه، آشکارکردن جنبه‌های نادیده یک مسئله و هدایت پژوهش‌های بعدی اشاره دارد. برای مثال، نظریه‌ای که نشان می‌دهد دسترسی به شبکه‌های غیررسمی می‌تواند فرصت مشارکت را تغییر دهد، پرسش‌های تازه‌ای پیش می‌کشد: خبر فعالیت‌ها چگونه به دانشجویان تازه‌وارد می‌رسد؟ چه کسانی میان گروه‌های جدا از هم ارتباط برقرار می‌کنند؟ آیا اطلاع‌رسانی عمومی نابرابری دسترسی را کاهش می‌دهد؟ چنین نظریه‌ای فقط توضیحی برای یک مشاهده ارائه نمی‌کند، بلکه مسیر بررسی موارد دیگر را نیز نشان می‌دهد. بااین‌حال، زایایی جای اعتبار تجربی را نمی‌گیرد. ممکن است نظریه‌ای از نظر طرح پرسش بسیار سودمند باشد، اما شواهد موجود هنوز برای پذیرش ادعای اصلی آن کافی نباشند. در این صورت، بهتر است میان ارزش نظریه به‌عنوان راهنمای پژوهش و اعتبار آن به‌عنوان توضیح یک پدیده تمایز بگذاریم (Merton, ۱۹۶۸).

برای به‌کارگیری این معیارها، فرض کنیم دو توضیح درباره کاهش مشارکت دانشجویان مطرح است: توضیح نخست بر **کاهش احساس تعلق** تأکید دارد و توضیح دوم بر **محدودیت‌های سازمانی، مانند زمان‌بندی نامناسب یا دسترسی نابرابر به اطلاعات**. داوری از تعریف دقیق مشارکت و تعیین سطح پرسش آغاز می‌شود. اگر هدف، فهم تجربه دانشجویان در یک جمع مشخص باشد،

شواهد مربوط به احساس پذیرفته‌شدن و معنایی که دانشجویان به حضور خود می‌دهند اهمیت بیشتری دارد. اگر هدف، توضیح تفاوت میان چند دانشگاه باشد، باید درباره مقررات، زمان‌بندی و شیوه اطلاع‌رسانی آن‌ها نیز داده داشت. حضور دوباره دانشجویان علاقه‌مند پس از تغییر زمان برنامه، در صورتی که تغییرات هم‌زمان دیگر بررسی شوند، می‌تواند از توضیح سازمانی پشتیبانی کند؛ اما به‌خودی‌خود نقش تعلق را نفی نمی‌کند. حتی ممکن است دو توضیح مکمل باشند: محدودیت سازمانی ابتدا امکان حضور را کاهش دهد و کاهش حضور، به‌مرور فرصت شکل‌گیری احساس تعلق را کم کند. ارزش این توضیح ترکیبی به آن است که برای هر حلقه از فرایند شواهدی ارائه کند، نه اینکه صرفاً هر دو عامل را نام ببرد.

در جمع‌بندی، ارزیابی نظریه جامعه‌شناختی به معنای صدور حکم کلی درباره «درستی» یا «نادرستی» آن نیست. داوری دقیق روشن می‌کند **نظریه برای پاسخ به چه پرسشی، در کدام سطح و زمینه، با چه استدلال و شواهدی، و در مقایسه با کدام توضیح‌های دیگر مناسب است**. یک نظریه ممکن است از نظر مفهومی روشن و برای تولید پرسش‌های تازه سودمند باشد، اما برای ادعای علّی خود هنوز شواهد کافی نداشته باشد. نظریه‌ای دیگر ممکن است در دامنه‌ای محدود پشتوانه قوی داشته باشد، اما تعمیم آن به زمینه‌ای متفاوت موجه نباشد. بیان این نقاط قوت و محدودیت‌ها از یک رتبه‌بندی کلی سودمندتر است، زیرا نشان می‌دهد از نظریه چگونه می‌توان استفاده کرد و برای اصلاح یا گسترش آن به چه پژوهشی نیاز داریم.

منابع

Babbie, E. R. (2021). The practice of social research (15th ed.). Cengage.

Bryman, A. (2016). Social research methods (5th ed.). Oxford University Press.

Creswell, J. W., & Creswell, J. D. (2023). Research design: Qualitative, quantitative, and mixed methods approaches (6th ed.). SAGE.

Hedström, P. (2005). Dissecting the social: On the principles of analytical sociology. Cambridge University Press.

Merton, R. K. (1968). Social theory and social structure (Enlarged ed.). Free Press.

فصل دوم: زمینه‌های تاریخی و فکری پیدایش جامعه‌شناسی

مبحث اول: عصر روشنگری و شکل‌گیری اندیشه اجتماعی جدید

اندیشه درباره زندگی جمعی بسیار پیش‌تر از پیدایش جامعه‌شناسی وجود داشت. متفکران در سنت‌های گوناگون درباره عدالت، حکومت، تقسیم کار و علت دوام یا زوال جوامع بحث کرده بودند. اهمیت **عصر روشنگری** در این نیست که برای نخستین بار جامعه را موضوع اندیشه قرار داد؛ اهمیت آن در این است که در اروپای سده‌های هفدهم و هجدهم، شیوه طرح برخی پرسش‌های اجتماعی را تغییر داد. اگر یک قانون یا رسم دیرپا بود، آیا قدمت آن برای پذیرش یا توضیحش کافی بود؟ چرا جوامع مختلف قواعد متفاوتی داشتند؟ آیا می‌شد پیدایش و پیامدهای این قواعد را با مطالعه تاریخ، مقایسه جوامع و بررسی رفتار انسان‌ها توضیح داد؟ این پرسش‌ها به شکل‌گیری **اندیشه اجتماعی جدید** کمک کردند: شیوه‌ای از اندیشیدن که نهادها و روابط انسانی را نه فقط موضوع داوری اخلاقی، بلکه موضوع پژوهش و تبیین نیز می‌دانست (Outram, ۲۰۱۹; Swingewood, ۲۰۰۰).

روشنگری و تغییر شیوه پرسش درباره جامعه

روشنگری نه رویدادی با آغاز و پایان دقیق بود و نه مکتبی که همه اعضای آن درباره عقل، دین، سیاست یا پیشرفت دیدگاهی یکسان داشته باشند. به‌طور کلی، این اصطلاح به مجموعه‌ای از جریان‌های فکری اشاره دارد که از اواخر سده هفدهم زمینه یافتند و در سده هجدهم گسترش پیدا کردند. روشنگری فرانسه، روشنگری اسکاتلند و جریان‌های روشنگری در سرزمین‌های آلمانی‌زبان، مسئله‌ها و تأکیدهای متفاوتی داشتند. برای مثال، نقد اقتدار موروثی و بحث درباره اصلاح قوانین در آثار برخی متفکران فرانسوی برجسته بود؛ شماری از متفکران اسکاتلندی بیشتر به اخلاق، تجارت و تحول تاریخی نهادها توجه داشتند؛ و کانت در بحث روشنگری بر توانایی انسان برای داوری مستقل و اهمیت کاربرد عمومی عقل تأکید می‌کرد (Kant, ۱۷۸۴/۱۹۹۶; Outram, ۲۰۱۹).

وجه مشترک بسیاری از این جریان‌ها آن بود که **سنت و اقتدار را دلیل کافی برای پذیرش یک ادعا نمی‌دانستند**. این موضع به معنای کنارگذاشتن همه سنت‌ها یا مخالفت یکسان با دین نبود. نکته این بود که درباره درستی یک باور، کارکرد یک نهاد یا مشروعیت یک قاعده می‌توان پرسش کرد و برای پاسخ، دلیل و شاهد خواست. در همین دوره، گسترش نشر، مجلات، محافل علمی، سالن‌های گفت‌وگو و آثاری مانند دانشنامه به سرپرستی دیدرو و دالامبر، فرصت‌هایی برای گردش دانش و بحث عمومی فراهم آورد. البته این فضاها به یک اندازه در دسترس همه نبودند؛ سواد، جنسیت و موقعیت اجتماعی بر امکان مشارکت در آن‌ها اثر می‌گذاشتند (Outram, ۲۰۱۹).

تحولات علوم طبیعی نیز در این تغییر فکری مؤثر بودند. موفقیت پژوهش‌هایی که مشاهده و استدلال منظم را با یکدیگر پیوند می‌دادند، این پرسش را تقویت کرد که آیا در زندگی اجتماعی نیز می‌توان الگوهایی شناخت. بااین‌حال، نتیجه این تأثیر آن نبود که همه متفکران جامعه را مانند یک دستگاه مکانیکی تصور کنند. برای فهم قوانین، آداب و نهادها، مطالعه تاریخ، مقایسه شیوه‌های زندگی و توجه به

انگیزه‌ها و داوری‌های اخلاقی انسان‌ها نیز اهمیت داشت. بنابراین، **عقل و تجربه در اندیشه روشنگری الزاماً رقیب یکدیگر نبودند**: استدلال به طرح و صورت‌بندی پرسش کمک می‌کرد و مشاهده و مقایسه امکان بازبینی پاسخ را فراهم می‌آوردند.

از داوری درباره نهادها تا توضیح پیدایش و عملکرد آن‌ها

یکی از گذارهای مهم این دوره، روشن‌ترشدن تفاوت میان پرسش **هنجاری** و پرسش **تبیینی** بود. پرسش هنجاری می‌پرسد «چه قانونی عادلانه است؟» و پرسش تبیینی می‌پرسد «چرا چنین قانونی در این جامعه پدید آمده و چه عواملی آن را پایدار نگه داشته‌اند؟» این دو پرسش می‌توانند در یک اثر یا حتی در یک بحث کنار هم قرار گیرند، اما پاسخ یکی جای دیگری را نمی‌گیرد. اینکه بتوانیم علت دوام یک رسم را توضیح دهیم، عادلانه‌بودن آن را ثابت نمی‌کند؛ همان‌طور که ناعادلانه‌دانستن یک رسم به‌تنهایی توضیح نمی‌دهد چرا مردم همچنان آن را رعایت می‌کنند. این تمایز بعدها برای جامعه‌شناسی اهمیت یافت، زیرا توضیح نظم اجتماعی را از توجیه وضع موجود جدا می‌کند.

مونتسکیو در روح قوانین نمونه‌ای از این تغییر زاویه دید را عرضه کرد. او به‌جای بررسی قوانین به‌صورت قواعدی جدا از جامعه، آن‌ها را در ارتباط با شکل حکومت، آداب، شیوه‌های معیشت، تجارت و شرایط جغرافیایی مطالعه کرد. اهمیت رویکرد او برای اندیشه جامعه‌شناختی در این بود که برای فهم یک قانون، توجه به متن آن کافی نیست؛ باید دید قانون در چه زمینه‌ای پدید آمده و با چه روابط و نهادهایی پیوند دارد. از این دیدگاه، ممکن است قاعده‌ای مشابه در دو جامعه پیامدهای متفاوتی داشته باشد، زیرا شرایط اجرای آن یکسان نیست. ارزش این شیوه مقایسه‌ای را نباید با پذیرش همه داوری‌های مونتسکیو یکی دانست؛ برخی تعمیم‌های او، از جمله درباره تأثیر اقلیم، نیازمند نقد و بررسی‌اند (Montesquieu, ۱۷۴۸/۱۹۸۹).

ژان‌ژاک روسو پرسش دیگری را برجسته کرد: آیا همه تفاوت‌هایی که در زندگی اجتماعی طبیعی به نظر می‌رسند، واقعاً طبیعی‌اند؟ او در گفتار درباره منشأ و بنیادهای نابرابری میان انسان‌ها میان تفاوت‌های طبیعی یا جسمانی و نابرابری‌های اجتماعی و سیاسی تمایز گذاشت و توجه را به تاریخی‌بودن مالکیت، وابستگی متقابل و موقعیت‌های نابرابر جلب کرد. بازسازی او از منشأ نابرابری را نباید گزارش مستند و گام‌به‌گام تاریخ بشر خواند؛ این بازسازی عمدتاً استدلالی فرضی برای سنجش این نکته بود که کدام ویژگی‌ها را می‌توان به طبیعت انسان نسبت داد و کدام را باید از خلال روابط و نهادهای اجتماعی توضیح داد. اهمیت این پرسش برای جامعه‌شناسی روشن است: **دیرپابودن یک نابرابری، طبیعی یا تغییرناپذیربودن آن را ثابت نمی‌کند** (Rousseau, ۱۷۵۵/۱۹۹۷).

روشنگری اسکاتلندی و مسئله نظمِ بدون طراح واحد

در روشنگری اسکاتلندی، مطالعه اخلاق، تاریخ، تجارت و تقسیم کار به طرح این پرسش انجامید که چگونه از کنش‌های پراکنده افراد، الگوهایی پدید می‌آیند که هیچ فردی به‌تنهایی آن‌ها را طراحی نکرده است. **آدام فرگوسن** در رساله‌ای درباره تاریخ جامعه مدنی توضیح داد که برخی نهادها و رویه‌ها از کنش انسان‌ها پدید می‌آیند، بی‌آنکه محصول طرح آگاهانه و ازپیش‌تعیین‌شده آنان باشند. برای

مثال، افراد ممکن است برای رفع نیازهای فوری خود به شیوه‌ای معین دادوستد کنند؛ اما تکرار این کنش‌ها در طول زمان می‌تواند قواعد و انتظارهای پایداری به وجود آورد که در آغاز هدف هیچ‌یک از آنان نبوده است. این دیدگاه زمینه‌ای برای فهم **پیامدهای ناخواسته کنش** فراهم کرد: توضیح یک الگوی اجتماعی لزوماً با شناخت نیت تک‌تک افراد کامل نمی‌شود (Ferguson, ۱۷۶۷/۱۹۹۵).

آدام اسمیت نیز روابط اقتصادی را جدا از زندگی اخلاقی و اجتماعی بررسی نمی‌کرد. در نظریه عواطف اخلاقی به این موضوع پرداخت که افراد چگونه واکنش دیگران را در نظر می‌گیرند و رفتار خود و دیگران را ارزیابی می‌کنند. در ثروت ملل نشان داد که تقسیم کار چگونه می‌تواند بهره‌وری را افزایش دهد، اما در عین حال به آثار محدودکننده کار یکنواخت بر توانایی‌های فکری کارگران توجه کرد. کنار هم خواندن این آثار نشان می‌دهد که نظم یک جامعه تجاری را نمی‌توان صرفاً از راه منفعت شخصی توضیح داد. گسترش مبادله و تخصص از یک سو وابستگی متقابل ایجاد می‌کند و از سوی دیگر می‌تواند آسیب‌هایی به همراه داشته باشد که از دید افراد درگیر در هر مبادله به‌تنهایی آشکار نیست (Smith, ۱۷۵۹/۱۹۸۲, ۱۷۷۶/۱۹۷۶).

این بحث با سطوح تحلیل نیز پیوند دارد. تصمیم یک فرد برای تخصص‌یافتن در کاری معین در **سطح خرد** رخ می‌دهد؛ تقسیم وظایف و هماهنگی میان افراد در یک کارگاه یا سازمان در **سطح میانه** بررسی می‌شود؛ و گسترش وابستگی میان گروه‌های شغلی و بخش‌های اقتصادی به **سطح کلان** مربوط است. پرسش جامعه‌شناختی این است که این سطوح از چه راهی به یکدیگر متصل می‌شوند. متفکران روشنگری این اصطلاحات را به معنای امروزی به کار نمی‌بردند، اما برخی از پرسش‌های آنان زمینه این نوع تحلیل را فراهم کرد.

حدود اندیشه روشنگری و گذار به جامعه‌شناسی

در بررسی میراث روشنگری نباید میان آرمان‌های مطرح‌شده و واقعیت تاریخی زمانه آن برابری گذاشت. سخن‌گفتن از عقل، آزادی و حقوق همگانی در دوره‌ای صورت می‌گرفت که برده‌داری، استعمار و محرومیت زنان از بسیاری حقوق همچنان وجود داشت. افزون بر این، برخی روایت‌های تاریخی، جوامع گوناگون را در مراحلی از «پیشرفت» مرتب می‌کردند و تجربه اروپا را معیار سنجش دیگران می‌گرفتند. این شیوه می‌توانست تفاوت تاریخی جوامع را به عقب‌ماندگی یا پیشرفت در مسیری واحد فروبکاهد. در عین حال، همین زبانِ حقوق و برابری برای نقد محرومیت‌ها نیز به کار رفت. برای نمونه، **مری ولستون‌کرافت** در دفاع از حقوق زن به این تناقض پرداخت که چگونه می‌توان توانایی عقلانی انسان را مبنای تربیت و استقلال دانست، اما زنان را از آموزش مناسب محروم کرد. چنین نقدی نشان می‌دهد برای توضیح تفاوت در موقعیت اجتماعی افراد، باید فرصت‌های آموزشی و قواعد نهادی را بررسی کرد، نه اینکه تفاوت‌های موجود را بی‌درنگ به طبیعت نسبت داد (Wollstonecraft, ۱۷۹۲/۱۹۹۵; Bhambra & Holmwood, ۲۰۲۱).

روشنگری را باید **یکی از زمینه‌های فکری پیدایش جامعه‌شناسی** دانست، نه علت یگانه یا لحظه تأسیس آن. متفکران این دوره پرسش‌هایی درباره منشأ نهادها، تنوع قوانین، تقسیم کار و پیامدهای کنش جمعی مطرح کردند، اما جامعه‌شناسی هنوز رشته‌ای مستقل با جایگاه دانشگاهی و سنت‌های پژوهشی مشخص نبود. در سده نوزدهم، پیامدهای انقلاب فرانسه، صنعتی‌شدن، شهرنشینی و دگرگونی روابط کار، ضرورت توضیح نظم و تغییر اجتماعی را برجسته‌تر کردند. اگوست کنت از امکان مطالعه نظام‌مند جامعه دفاع کرد و در

اواخر سده نوزدهم، امیل دورکیم با صورت‌بندی روش و موضوع پژوهش جامعه‌شناختی، به تثبیت دانشگاهی این رشته یاری رساند. این گذار صرفاً ادامه مستقیم روشنگری نبود؛ جامعه‌شناسی هم از اعتماد روشنگری به امکان شناخت عقلانی جامعه بهره برد و هم برخی خوش‌بینی‌های آن را درباره پیشرفت خطی و خودبه‌خودی به پرسش گرفت (Swingewood, ۲۰۰۰; Ritzer & Stepnisky, ۲۰۲۲).

در جمع‌بندی، سهم اصلی روشنگری در پیدایش اندیشه اجتماعی جدید، **تبدیل امور ظاهراً بدیهی به مسئله‌هایی قابل بررسی** بود. قانون را می‌شد در زمینه اجتماعی‌اش مطالعه کرد، نابرابری را در پیوند با تاریخ و نهادها توضیح داد و نظم را حاصل فرایندهایی دانست که همیشه مطابق قصد افراد پیش نمی‌روند. از همین‌جا سه پرسش آشنا در جامعه‌شناسی صورت روشن‌تری یافتند: یک نهاد چگونه پدید آمده است؟ چه روابط و شرایطی آن را بازتولید می‌کنند؟ و در چه شرایطی ممکن است دگرگون شود؟ جامعه‌شناسی این پرسش‌ها را به ارث برد، اما پاسخ به آن‌ها را به پژوهش، مقایسه و نقد تاریخی واگذار کرد.

منابع

Bhambra, G. K., & Holmwood, J. (2021). Colonialism and modern social theory. Polity.

Ferguson, A. (1995). An essay on the history of civil society (F. Oz-Salzberger, Ed.). Cambridge University Press. (Original work published 1767)

Kant, I. (1996). An answer to the question: What is enlightenment? In M. J. Gregor (Ed. & Trans.), Practical philosophy. Cambridge University Press. (Original work published 1784)

Montesquieu. (1989). The spirit of the laws (A. M. Cohler, B. C. Miller, & H. S. Stone, Eds. & Trans.). Cambridge University Press. (Original work published 1748)

Outram, D. (2019). The Enlightenment (4th ed.). Cambridge University Press.

Ritzer, G., & Stepnisky, J. (2022). Sociological theory (11th ed.). SAGE.

Rousseau, J.-J. (1997). Discourse on the origin and foundations of inequality among men. In V. Gourevitch (Ed. & Trans.), The discourses and other early political writings. Cambridge University Press. (Original work published 1755)

Smith, A. (1976). An inquiry into the nature and causes of the wealth of nations (R. H. Campbell & A. S. Skinner, Eds.). Clarendon Press. (Original work published 1776)

Smith, A. (1982). The theory of moral sentiments (D. D. Raphael & A. L. Macfie, Eds.). Liberty Fund. (Original work published 1759)

Swingewood, A. (2000). A short history of sociological thought (3rd ed.). Palgrave.

Wollstonecraft, M. (1995). A vindication of the rights of woman. In S. Tomaselli (Ed.), A vindication of the rights of men and a vindication of the rights of woman. Cambridge University Press. (Original work published 1792)

دوم: انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه و گسترش شهرنشینی

در مبحث پیشین دیدیم که متفکران روشنگری، قوانین و نهادهای اجتماعی را اموری تاریخی و قابل بررسی می‌دانستند، نه قواعدی که صرفاً به دلیل قدمت یا اعتبار سنت باید پذیرفته شوند. از اواخر سده هجدهم و در طول سده نوزدهم، دگرگونی‌های اقتصادی، سیاسی و جمعیتی به این پرسش‌ها اهمیت تازه‌ای بخشیدند. **انقلاب صنعتی** شیوه تولید و سازمان کار را تغییر داد؛ **انقلاب فرانسه** مبنای مشروعیت سیاسی و رابطه مردم با حکومت را به پرسش کشید؛ و **گسترش شهرنشینی** پیامدهای این دگرگونی‌ها را در زندگی روزمره، از محل کار و مسکن تا روابط همسایگی و اداره شهر، آشکارتر کرد. این سه فرایند هم‌زمان یا یکسان نبودند و در همه کشورها نیز به یک ترتیب رخ ندادند. اهمیت آن‌ها برای تاریخ جامعه‌شناسی در این بود که دو پرسش را برجسته کردند: جامعه چگونه دگرگون می‌شود و در دل این دگرگونی‌ها، نظم اجتماعی چگونه برقرار می‌ماند؟ (Hobsbawm, ۱۹۶۲; Swingewood, ۲۰۰۰).

انقلاب صنعتی و دگرگونی سازمان کار

انقلاب صنعتی نام یک رویداد ناگهانی نیست؛ این اصطلاح به مجموعه‌ای از دگرگونی‌های به‌هم‌پیوسته در فناوری، منابع انرژی، سازمان تولید و بازارها اشاره دارد. این فرایند از نیمه دوم سده هجدهم در بریتانیا شتاب گرفت و سپس با زمان‌بندی‌ها و الگوهای متفاوت در بخش‌هایی از اروپا و آمریکای شمالی گسترش یافت. مکانیزه‌شدن بخشی از تولید نساجی، گسترش استفاده از زغال‌سنگ و نیروی بخار و بهبود حمل‌ونقل، ظرفیت تولید و جابه‌جایی کالا را افزایش دادند. بااین‌حال، اختراع ماشین به‌تنهایی توضیح نمی‌دهد که چرا تولید صنعتی در زمان و مکانی معین گسترش یافت. دسترسی به سرمایه و انرژی، بازارهای داخلی و خارجی و شبکه‌های تجاری نیز اهمیت داشتند. برای نمونه، صنعت پنبه بریتانیا را نمی‌توان جدا از شبکه‌های جهانی تأمین مواد خام، از جمله تولید پنبه با کار بردگان در قاره آمریکا، به‌درستی فهمید (Allen, ۲۰۰۹; Beckert, ۲۰۱۴).

از نظر جامعه‌شناختی، مسئله اصلی تنها این نبود که کالاهای بیشتری تولید می‌شد؛ **رابطه افراد با ابزار کار، زمان کار و صاحبان سرمایه نیز تغییر می‌کرد**. در بخش‌هایی که تولید کارخانه‌ای گسترش یافت، گروهی از کارگران بیش از پیش برای تأمین معاش به فروش نیروی کار در برابر دستمزد وابسته شدند. کار مزدی پیش از انقلاب صنعتی نیز وجود داشت و با پیدایش کارخانه، تولید خانگی و کارگاه‌های کوچک یک‌باره ناپدید نشدند؛ آنچه تغییر کرد، وزن و سازمان این شکل از کار بود. در کارخانه، ساعت ورود و خروج، سرعت انجام وظایف و هماهنگی مراحل تولید بیش از پیش تابع برنامه‌ای مشترک و نظارت مدیریت می‌شد. پژوهش ادوارد تامپسون درباره انضباط زمانی در انگلستان نشان می‌دهد که این دگرگونی تنها فنی نبود: تعریف «وقت کار»، شیوه اندازه‌گیری آن و اختیار کارگر بر زمان خود نیز به موضوع اختلاف و چانه‌زنی تبدیل شد (Thompson, ۱۹۶۷).

صنعتی‌شدن همچنین تفاوت میان **افزایش تولید** و **توزیع منافع آن** را برجسته کرد. رشد بهره‌وری لزوماً به معنای بهبود هم‌زمان شرایط زندگی همه گروه‌ها نبود. در برخی صنایع، ساعات طولانی کار، ناامنی درآمد و اشتغال زنان و کودکان در شرایط دشوار، در کنار افزایش ظرفیت تولید دیده می‌شد. تجربه کار صنعتی نیز برای همه یکسان نبود و بر حسب مهارت، جنسیت، سن، منطقه و دوره تاریخی

تفاوت داشت. افزون بر این، کارگران تنها دریافت‌کنندگان منفعل پیامدهای صنعتی‌شدن نبودند؛ شکل‌گیری انجمن‌های کارگری و کنش جمعی نشان می‌داد که تجربه مشترک کار می‌تواند به سازمان‌یابی و پیگیری خواسته‌های مشترک بینجامد، بی‌آنکه چنین نتیجه‌ای در همه جا خودبه‌خود رخ دهد (Thompson, ۱۹۶۳).

دگرگونی سازمان کار بعدها در نظریه‌های جامعه‌شناختی به صورت‌های متفاوتی تفسیر شد. **کارل مارکس** پرسید مالکیت ابزار تولید و وابستگی به کار مزدی چگونه روابط طبقاتی را شکل می‌دهد و چرا منافع صاحبان سرمایه و کارگران می‌تواند در تعارض قرار گیرد. **امیل دورکیم** از زاویه‌ای دیگر پرسید تخصص‌یافتن وظایف چگونه افراد و گروه‌ها را به یکدیگر وابسته می‌کند و در چه شرایطی این وابستگی به همبستگی می‌انجامد. دورکیم تقسیم کار را ذاتاً هماهنگ‌کننده نمی‌دانست؛ اگر روابط میان گروه‌های تخصص‌یافته به‌خوبی تنظیم نشود یا دسترسی افراد به موقعیت‌ها تابع موانع ناعادلانه باشد، تقسیم کار می‌تواند صورت‌های نابهنجار پیدا کند. بنابراین، یک تحول تاریخی واحد دو مسئله نظری متمایز پیش می‌کشد: چه کسی بر تولید و حاصل آن اختیار دارد، و چه قواعدی همکاری میان افراد و گروه‌های وابسته به یکدیگر را ممکن می‌کند؟ (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶; Durkheim, ۱۸۹۳/۱۹۸۴).

انقلاب فرانسه و مسئله مشروعیت نظم سیاسی

اگر صنعتی‌شدن سازمان تولید و کار را تغییر داد، **انقلاب فرانسه که در سال ۱۷۸۹ آغاز شد، این پرسش را در مرکز بحث قرار داد که حکومت به چه دلیل و از جانب چه کسانی حق فرمانروایی دارد.** انقلاب را نمی‌توان نتیجه مستقیم و یگانه اندیشه‌های روشنگری دانست. بحران مالی سلطنت، منازعه بر سر مالیات و امتیازهای حقوقی، دشواری معیشت و بسیج گروه‌های اجتماعی، در کنار گردش اندیشه‌های تازه درباره حقوق و حکومت، در شکل‌گیری آن نقش داشتند. روشنگری زبان و مفاهیمی برای نقد نظم موجود فراهم کرد؛ اما برای توضیح اینکه چرا این نقد در زمان معینی به انقلاب انجامید، باید به بحران نهادهای سیاسی و کنش گروه‌های اجتماعی نیز توجه کرد (Doyle, ۲۰۰۲).

در نظام پیش از انقلاب، گروه‌های مختلف از جایگاه و امتیازهای حقوقی یکسانی برخوردار نبودند. اعلامیه حقوق انسان و شهروند در سال ۱۷۸۹ بر برابری حقوقی و این اصل تأکید کرد که سرچشمه حاکمیت، ملت است. اهمیت جامعه‌شناختی این تحول در تمایز میان **تابعیت از فرمانروا** و **شهروندی** است: در برداشت جدید، افراد صرفاً فرمان‌بردار حکومت نبودند، بلکه به‌عنوان اعضای جامعه سیاسی، صاحب حق شناخته می‌شدند. بااین‌حال، اعلام حقوق همگانی به معنای تحقق فوری و برابر آن‌ها نبود. زنان از مشارکت سیاسی برابر برخوردار نشدند و برده‌داری در مستعمرات فرانسه با اعلامیه ۱۷۸۹ پایان نیافت. انقلاب هائیتی که در ۱۷۹۱ در مستعمره سن‌دومنگ آغاز شد، نشان داد که حدود عملی آزادی و برابری در جهان آتلانتیک، خود موضوع کشمکش بود (Doyle, ۲۰۰۲; Dubois, ۲۰۰۴).

انقلاب همچنین روشن کرد که تغییر حکومت لزوماً همه رویه‌ها و نهادهای پیشین را از میان نمی‌برد. **الکسی دو توکویل** در نظام قدیم و انقلاب استدلال کرد که بخشی از تمرکز اداری که معمولاً به نظم پس از انقلاب نسبت داده می‌شود، پیش از آن و در دوران سلطنت شکل گرفته بود. از این منظر، برای فهم انقلاب باید هم **گسست** و هم **تداوم** را دید: ممکن است مبنای اعلام‌شده مشروعیت و نظام

امتیازهای حقوقی دگرگون شود، اما برخی شیوه‌های اداره کشور باقی بمانند یا تقویت شوند. این نکته در تحلیل جامعه‌شناختی تغییر اهمیت دارد، زیرا مانع می‌شود تغییر سیاسی را با دگرگونی هم‌زمان همه روابط اجتماعی یکی بگیریم (Tocqueville, ۱۸۵۶/۱۹۹۸).

پیامدهای انقلاب فرانسه مسئله **برقراری نظم پس از تضعیف اقتدارهای سنتی** را نیز برجسته کرد. اگر سنت، منزلت موروثی و فرمان سلطنت دیگر به‌تنهایی مبنای پذیرفته‌شده نظم نباشند، چه نهادها و قواعدی همکاری و ثبات را ممکن می‌کنند؟ این پرسش در فضای فکری فرانسه سده نوزدهم اهمیت یافت. برای نمونه، اگوست کنت کوشید مطالعه نظام‌مند جامعه را با فهم رابطه میان نظم و پیشرفت پیوند دهد. البته همه متفکران از انقلاب درس یکسانی نگرفتند: برخی بر ضرورت بازسازی پیوندها و قواعد مشترک تأکید داشتند، درحالی‌که برخی دیگر تعارض و کنش جمعی را بخشی از فرایند تغییر اجتماعی می‌دانستند (Swingewood, ۲۰۰۰).

گسترش شهرنشینی و دگرگونی زندگی روزمره

شهرها قرن‌ها پیش از انقلاب صنعتی وجود داشتند و همه شهرهای بزرگ نیز بر پایه صنعت رشد نکردند. بااین‌حال، در بخش‌هایی از اروپای سده نوزدهم، تمرکز کارخانه‌ها، فرصت‌های شغلی و شبکه‌های حمل‌ونقل، همراه با تحولات جمعیتی و مهاجرت، رشد برخی شهرها را شتاب بخشید. برای فهم این فرایند، باید میان **رشد جمعیت شهری** و **شهرنشینی** تمایز گذاشت. رشد جمعیت شهری به افزایش شمار ساکنان شهرها اشاره دارد؛ شهرنشینی، در معنای جمعیت‌شناختی، به افزایش سهم جمعیت شهری از کل جمعیت گفته می‌شود. بنابراین، ممکن است جمعیت شهرها بیشتر شود، اما اگر جمعیت روستایی نیز با همان نرخ رشد کند، سهم شهرنشینان تغییر نکند. در معنای جامعه‌شناختی گسترده‌تر، شهرنشینی به تغییر در شیوه زندگی، روابط اجتماعی و سازمان فضایی نیز اشاره دارد (Lees & Lees, ۲۰۰۷; Wirth, ۱۹۳۸).

منچستر سده نوزدهم نمونه‌ای تاریخی از پیوند رشد صنعت و گسترش شهر است. تمرکز صنعت نساجی و فعالیت‌های تجاری، کارگران و فعالیت‌های اقتصادی بسیاری را در این شهر گرد آورد. اما تمرکز فرصت‌های شغلی به معنای توزیع برابر امکانات شهری نبود. محل سکونت، کیفیت مسکن و قرارگرفتن در معرض آلودگی با موقعیت اقتصادی گروه‌ها ارتباط داشت. فریدریش انگلس در وضعیت طبقه کارگر در انگلستان، شرایط محله‌های کارگری منچستر را در پیوند با ساختار اقتصادی شهر بررسی کرد. اثر او گزارشی نزدیک به زمان وقوع این تحولات است، اما از موضعی انتقادی نوشته شده و نباید آن را توصیفی بی‌طرفانه یا نماینده همه شهرهای صنعتی دانست. اهمیت آن برای جامعه‌شناسی شهری در طرح این پرسش است که **نابرابری اجتماعی چگونه در فضای شهر شکل قابل مشاهده پیدا می‌کند؟** (Engels, ۱۸۴۵/۲۰۰۹; Lees & Lees, ۲۰۰۷).

رشد سریع شهرها، مسائل آب‌رسانی، دفع فاضلاب، مسکن و بهداشت را نیز به مسئله‌هایی عمومی تبدیل کرد. برای مثال، هنگامی که آب آشامیدنی گروه زیادی از مردم از شبکه‌ای مشترک تأمین می‌شود، سلامت هر خانوار فقط به رفتار اعضای همان خانوار بستگی ندارد؛ کیفیت زیرساخت و نحوه اداره آن نیز تعیین‌کننده است. از این رو، مطالعه مسائل شهری نیازمند توجه هم‌زمان به چند سطح است: تجربه خانوار در **سطح خرد**، امکانات و تصمیم‌های محله یا شهرداری در **سطح میانه**، و سیاست‌های مسکن، ساختار بازار کار و توزیع

منابع در **سطح کلان**. تراکم جمعیت به‌خودی‌خود همه مشکلات شهر را توضیح نمی‌دهد؛ باید دید زیرساخت‌ها چگونه توسعه یافته‌اند و چه گروه‌هایی به آن‌ها دسترسی دارند (Lees, & Lees۲۰۰۷).

شهر بزرگ همچنین شکل برخورد با دیگران را تغییر می‌دهد. افراد در یک روز ممکن است با شمار زیادی از کسانی تعامل کنند که آنان را نمی‌شناسند و ارتباطشان با آن‌ها به خرید، کار یا رفت‌وآمد محدود است. **گئورگ زیمل** در مقاله کلان‌شهر و زندگی ذهنی استدلال کرد که فراوانی محرک‌ها و تماس‌های روزمره در کلان‌شهر می‌تواند به نوعی فاصله‌گیری در برخوردها بینجامد و هم‌زمان، رهایی نسبی از نظارت نزدیک محیط‌های کوچک‌تر را ممکن کند. بنابراین، ناشناسی شهری الزاماً به معنای انزوا نیست؛ می‌تواند هم برای برخی افراد تجربه فاصله و بی‌تفاوتی ایجاد کند و هم امکان انتخاب روابط و شیوه زندگی را گسترش دهد. این تحلیل نیز به معنای ناپدیدشدن پیوندهای نزدیک در شهر نیست؛ شبکه‌های خانوادگی، محله‌ای و شغلی می‌توانند در دل روابط ناشناس شهری شکل بگیرند و دوام آورند (Simmel,۱۹۰۳/۱۹۵۰).

جمع‌بندی: از تحولات تاریخی تا پرسش‌های جامعه‌شناختی

انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه و گسترش شهرنشینی را نباید سه مرحله از یک مسیر واحد دانست. صنعتی‌شدن تغییر در تولید، مالکیت و روابط کار را برجسته کرد؛ انقلاب فرانسه مسئله مشروعیت حکومت، حقوق و عضویت سیاسی را پیش کشید؛ و شهرنشینی نشان داد که دگرگونی‌های اقتصادی و سیاسی چگونه در فضا، زیرساخت و روابط روزمره نمود پیدا می‌کنند. پیوند این فرایندها را می‌توان در مسئله مسکن شهری دید: تمرکز اشتغال بر محل سکونت جمعیت اثر می‌گذارد، توان اقتصادی خانوارها بر دسترسی آنان به مسکن مناسب تأثیر دارد، و قوانین و تصمیم‌های نهادهای شهری تعیین می‌کنند که خدمات عمومی چگونه توزیع شوند. در نتیجه، مسئله‌ای که در نگاه نخست صرفاً به انتخاب محل زندگی مربوط به نظر می‌رسد، بدون توجه به سازمان کار، نابرابری و اداره شهر به‌خوبی توضیح داده نمی‌شود.

این تحولات به‌تنهایی جامعه‌شناسی را به وجود نیاوردند، اما به پرسش‌هایی شکل دادند که در نظریه‌های کلاسیک جایگاهی محوری یافتند: **چرا وابستگی متقابل اقتصادی هم می‌تواند همکاری ایجاد کند و هم منشأ تعارض باشد؟ چگونه نظم سیاسی پس از دگرگونی مبانی مشروعیت بازسازی می‌شود؟ و چرا زندگی در یک شهر واحد برای گروه‌های اجتماعی مختلف تجربه‌ای یکسان نیست؟** وجه مشترک این پرسش‌ها آن است که پاسخشان را نمی‌توان تنها در ویژگی‌ها یا تصمیم‌های فردی جست‌وجو کرد؛ باید رابطه میان کنش افراد، نهادها و شرایط تاریخی را بررسی کرد.

منابع

Allen, R. C. (2009). The British Industrial Revolution in global perspective. Cambridge University Press.

Beckert, S. (2014). Empire of cotton: A global history. Alfred A. Knopf.

Doyle, W. (2002). The Oxford history of the French Revolution (2nd ed.). Oxford University Press.

Dubois, L. (2004). Avengers of the New World: The story of the Haitian Revolution. Harvard University Press.

Durkheim, É. (1984). The division of labor in society (W. D. Halls, Trans.). Free Press. (Original work published 1893)

Engels, F. (2009). The condition of the working class in England (D. McLellan, Ed.). Oxford University Press. (Original work published 1845)

Hobsbawm, E. J. (1962). The age of revolution: Europe 1789–1848. Weidenfeld & Nicolson.

Lees, A., & Lees, L. H. (2007). Cities and the making of modern Europe, 1750–1914. Cambridge University Press.

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867)

Simmel, G. (1950). The metropolis and mental life. In K. H. Wolff (Ed. & Trans.), The sociology of Georg Simmel (pp. 409–424). Free Press. (Original work published 1903)

Swingewood, A. (2000). A short history of sociological thought (3rd ed.). Palgrave.

Thompson, E. P. (1963). The making of the English working class. Victor Gollancz.

Thompson, E. P. (1967). Time, work-discipline, and industrial capitalism. Past & Present, 38, 56–97.

Tocqueville, A. de. (1998). The Old Regime and the Revolution (Vol. 1; F. Furet & F. Mélonio, Eds.; A. S. Kahan, Trans.). University of Chicago Press. (Original work published 1856)

Wirth, L. (1938). Urbanism as a way of life. American Journal of Sociology, 44(1), 1–24.

سوم: سرمایه‌داری و دگرگونی مناسبات اجتماعی

در مبحث پیشین دیدیم که انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه و گسترش شهرنشینی، سازمان کار، مبانی اقتدار سیاسی و زندگی روزمره را دگرگون کردند. در این مبحث، پرسش آن است که **گسترش سرمایه‌داری چگونه رابطه افراد را با کار، مالکیت، خانواده و دولت تغییر داد؟** اهمیت این پرسش برای جامعه‌شناسی در آن است که سرمایه‌داری فقط شیوه‌ای برای تولید و مبادله کالا نیست؛ گسترش آن به این معناست که دسترسی افراد به منابع، شیوه تأمین معاش و قدرت تصمیم‌گیری آنان بیش از پیش به جایگاهشان در روابط اقتصادی وابسته می‌شود. برای فهم این دگرگونی باید دید چه کسانی بر منابع تولید اختیار دارند، چه کسانی برای گذران زندگی به دستمزد یا درآمد بازار متکی‌اند و چه قواعدی روابط میان آنان را تنظیم می‌کند.

سرمایه‌داری چیست و چه تفاوتی با بازار و صنعتی‌شدن دارد؟

وجود بازار، پول و تجارت به‌تنهایی نشانه وجود سرمایه‌داری نیست. خریدوفروش کالا و تجارت دوربرد مدت‌ها پیش از شکل‌گیری سرمایه‌داری جدید وجود داشتند. آنچه در بسیاری از تعریف‌ها سرمایه‌داری را متمایز می‌کند، ترکیب چند ویژگی است: **کنترل خصوصی بخش مهمی از منابع تولید، تولید برای فروش و کسب سود، رواج کار مزدی و به‌کارگیری دوباره بخشی از سود برای گسترش فعالیت اقتصادی**. ویژگی اخیر به فرایند انباشت سرمایه اشاره دارد: سود صرفاً خرج مصرف شخصی نمی‌شود، بلکه ممکن است دوباره برای خرید تجهیزات، استخدام نیروی کار یا گسترش کسب‌وکار سرمایه‌گذاری شود. متفکران درباره منشأ و ویژگی تعیین‌کننده سرمایه‌داری اختلاف دارند، اما این تمایز برای بحث حاضر مهم است: در جامعه سرمایه‌داری، بازار فقط محلی برای مبادله مازاد تولید نیست؛ بسیاری از تولیدکنندگان و خانوارها برای ادامه فعالیت یا تأمین معاش خود به آن وابسته‌اند (Marx, ۲۰۰۲; Wood, ۱۹۷۶/۱۸۶۷).

همچنین سرمایه‌داری را نباید با **صنعتی‌شدن** یکی گرفت. صنعتی‌شدن به تغییر فناوری، منابع انرژی و سازمان تولید مربوط است؛ سرمایه‌داری به روابط مالکیت، کار و انباشت. این دو فرایند در تاریخ بریتانیا یکدیگر را تقویت کردند، اما از نظر تحلیلی متمایزند. برای مثال، یک فعالیت کشاورزی می‌تواند بدون آنکه کارخانه‌ای در کار باشد، با سرمایه‌گذاری برای سود، استخدام نیروی کار و تولید برای بازار سازمان یابد. از سوی دیگر، وجود ماشین‌آلات به‌تنهایی به ما نمی‌گوید چه کسی مالک آن‌هاست، چه کسی درباره نحوه تولید تصمیم می‌گیرد و حاصل کار چگونه توزیع می‌شود. این‌ها پرسش‌هایی درباره مناسبات اجتماعی تولید هستند، نه صرفاً درباره فناوری.

سرمایه‌داری نیز در همه‌جا از مسیر تاریخی یکسانی گسترش نیافت. تغییر حقوق مالکیت زمین و دسترسی به منابع معیشتی، توسعه تجارت و اعتبار، و شکل‌گیری بازارهای ملی و جهانی، در دوره‌ها و مناطق مختلف نقش‌های متفاوتی داشتند. حتی در درون یک شبکه تولید نیز روابط کار یکدست نبود: صنعت نساجی بریتانیا از کار مزدی در کارخانه‌ها بهره می‌گرفت، درحالی‌که بخشی از پنبه موردنیاز آن با کار بردگان در قاره آمریکا تولید می‌شد. این نمونه تاریخی نشان می‌دهد که گسترش کار مزدی در یک بخش از اقتصاد می‌توانست با اتکا به کار اجباری در بخش دیگری از همان شبکه همراه باشد (Beckert, ۲۰۱۴; Wood, ۲۰۰۲).

کار مزدی، مالکیت و شکل‌گیری روابط طبقاتی

یکی از مهم‌ترین دگرگونی‌ها، گسترش **وابستگی به کار مزدی** بود. میان خانواری که بخشی از معاش خود را مستقیماً از زمین یا ابزار کارِ در اختیارش تأمین می‌کند و خانواری که برای تأمین هزینه‌های زندگی باید پیوسته دستمزد یا درآمدی از بازار به دست آورد، تفاوت مهمی وجود دارد. تفاوت فقط در شیوه دریافت درآمد نیست؛ در میزان اختیار بر زمان کار و در پیامدهای ازدست‌دادن شغل نیز هست. قرارداد کار می‌تواند از نظر حقوقی با رضایت دو طرف بسته شود، اما رضایت حقوقی به معنای برابری قدرت چانه‌زنی نیست. میزان پس‌انداز، امکان یافتن شغلی دیگر، مهارت، شیوه حمایت قانونی و امکان سازمان‌یابی جمعی بر توان هر طرف برای پذیرش یا رد شرایط قرارداد اثر می‌گذارد.

کارل مارکس این رابطه را از منظر مالکیت ابزار تولید و خریدوفروش نیروی کار تحلیل کرد. در دستگاه نظری او، کارگر توانایی کارکردن خود را برای مدتی معین در برابر دستمزد در اختیار کارفرما می‌گذارد. مفهوم **ارزش اضافی** به تفاوت میان ارزش تازه‌ای که نیروی کار در فرایند تولید می‌آفریند و ارزش نیروی کار، که در تحلیل رابطه مزدی مبنای توضیح دستمزد است، اشاره دارد. «استثمار» در این چارچوب اصطلاحی نظری برای توضیح تصاحب ارزش اضافی است؛ به همین دلیل، به بدرفتاری شخصی کارفرما یا نقض قرارداد محدود نمی‌شود. همچنین ارزش اضافی را نباید عین سودی دانست که یک بنگاه در حساب‌های مالی خود ثبت می‌کند؛ این دو به سطوح متفاوتی از تحلیل تعلق دارند (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶).

از این منظر، **طبقه صرفاً نام دیگری برای گروه درآمدی نیست**؛ به موقعیت افراد و گروه‌ها در روابط مالکیت و تولید اشاره دارد. البته موقعیت اقتصادی مشابه لزوماً به تجربه، هویت یا رفتار جمعی یکسان نمی‌انجامد. کارگرانی با شرایط مزدی نزدیک ممکن است از نظر مهارت، امنیت شغلی، محل سکونت یا امکان عضویت در انجمن‌ها تفاوت داشته باشند. پژوهش تاریخی ادوارد تامپسون درباره طبقه کارگر انگلستان نشان می‌دهد که برای توضیح شکل‌گیری هویت و کنش طبقاتی، باید افزون بر شرایط کار، به تجربه‌های مشترک، سنت‌های محلی، تشکل‌ها و منازعات تاریخی نیز توجه کرد. به بیان دیگر، **موقعیت مشترک می‌تواند زمینه کنش جمعی باشد، اما به‌تنهایی آن را پدید نمی‌آورد** (Thompson, ۱۹۶۳).

محاسبه‌پذیری، تقسیم کار و زندگی روزمره

تحلیل سرمایه‌داری به روابط مالکیت محدود نمی‌شود. **ماکس وبر** توجه را به شیوه سازمان‌یافتن سرمایه‌داری جدید جلب کرد: حسابداری منظم، امکان محاسبه هزینه و بازده، قواعد حقوقی نسبتاً پیش‌بینی‌پذیر و اداره مستمر بنگاه. از این منظر، کسب سود در یک دادوستد موردی با اداره بنگاهی که فعالیت خود را به‌طور مداوم محاسبه و برنامه‌ریزی می‌کند، تفاوت دارد. وبر در اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری همچنین بررسی کرد که چگونه برخی برداشت‌های دینی از وظیفه شغلی، انضباط فردی و پرهیز از مصرف تجملی با نوع خاصی از رفتار اقتصادی سازگاری پیدا کردند. مقصود او این نبود که پروتستانیسم به‌تنهایی سرمایه‌داری را به وجود آورد؛ پرسش

او این بود که ارزش‌ها و انگیزه‌های فرهنگی چگونه می‌توانند در کنار شرایط حقوقی و اقتصادی به پایداری شیوه‌ای از زندگی و کار کمک کنند (Weber, ۱۹۰۴–۱۹۰۵/۲۰۰۲; Weber, ۱۹۲۲/۱۹۷۸).

امیل دورکیم همین دگرگونی‌های جامعه جدید را از زاویه دیگری بررسی کرد. مسئله اصلی او این نبود که سود از کجا می‌آید، بلکه این بود که **تخصص‌یافتن وظایف چگونه وابستگی متقابل می‌سازد و تحت چه شرایطی این وابستگی به همبستگی می‌انجامد**. برای نمونه، کارکنان یک شبکه حمل‌ونقل، تعمیرکاران، تأمین‌کنندگان قطعات و مراکز توزیع، کارهای متفاوتی انجام می‌دهند، اما اختلال در کار یکی می‌تواند فعالیت دیگران را مختل کند. این مثال صرفاً آموزشی است و نشان می‌دهد همکاری حتی میان کسانی که یکدیگر را از نزدیک نمی‌شناسند، ممکن است. بااین‌حال، دورکیم وابستگی متقابل را معادل همبستگی نمی‌دانست. اگر قواعد هماهنگی ناکافی باشند یا موقعیت‌های شغلی تحت تأثیر موانع و امتیازهای نابرابر توزیع شوند، تقسیم کار می‌تواند با تنش و بی‌نظمی همراه شود (Durkheim, ۱۸۹۳/۱۹۸۴).

این تفاوت دیدگاه‌ها را می‌توان با یک پرسش مشترک روشن کرد: در یک بنگاه، چه چیزی کار گروهی را ممکن می‌کند و چه چیزی زمینه اختلاف را فراهم می‌آورد؟ مارکس توجه را به مالکیت، اختیار تصمیم‌گیری و توزیع حاصل کار معطوف می‌کند؛ وبر به قواعد سازمانی، محاسبه و شیوه اداره بنگاه می‌پردازد؛ و دورکیم می‌پرسد چه قواعدی همکاری میان نقش‌های تخصص‌یافته را پایدار می‌کنند. این پاسخ‌ها جای یکدیگر را نمی‌گیرند، زیرا هرکدام جنبه متفاوتی از یک موقعیت اجتماعی را توضیح می‌دهند.

خانواده، کار مراقبتی و نقش دولت

گسترش کار مزدی بر سازمان خانواده نیز اثر گذاشت، اما این اثر در همه طبقات و مناطق یکسان نبود. در برخی فعالیت‌ها، جدایی مکانی و زمانی محل کار از خانه بیشتر شد؛ بااین‌حال، کار خانگیِ درآمدزا و اشتغال زنان ادامه یافت و الگوی «مرد نان‌آور و زن خانه‌دار» تجربه همگانی خانواده‌ها نبود. نکته جامعه‌شناختی این است که **کار مزدی به فعالیت‌هایی وابسته است که بسیاری از آن‌ها بیرون از قرارداد کار انجام می‌شوند**. تهیه غذا، مراقبت از کودکان و بیماران، و رسیدگی روزمره به امور خانه، شرایطی فراهم می‌کنند که افراد بتوانند وارد بازار کار شوند یا در آن بمانند. مفهوم بازتولید اجتماعی به این فرایندهای حفظ و تداوم زندگی و پرورش نسل بعد اشاره دارد. از این دیدگاه، پرداخت‌نشدن دستمزد برای بخشی از کار مراقبتی به معنای بی‌اهمیت‌بودن آن برای اقتصاد نیست. همچنین نحوه تقسیم این مسئولیت‌ها در خانواده و میزان دسترسی به خدمات عمومی بر فرصت‌های شغلی و درآمدی افراد اثر می‌گذارد (Vogel, ۲۰۱۳).

گسترش سرمایه‌داری را نیز نمی‌توان به معنای عقب‌نشینی همیشگی دولت دانست. **بازارها به قواعدی درباره مالکیت، قرارداد، پول و حل اختلاف متکی‌اند** و دولت‌ها در برقراری یا تغییر این قواعد نقش دارند. از سوی دیگر، قانون کار، بیمه اجتماعی یا خدمات عمومی می‌توانند نحوه توزیع مخاطراتی مانند بیماری، بیکاری و سالمندی را تغییر دهند. کارل پولانی در دگرگونی بزرگ استدلال کرد که کوشش برای سازمان‌دهی زمین، کار و پول بر اساس منطق بازار، خود به تصمیم‌ها و ترتیبات سیاسی وابسته بود و گسترش آن

واکنش‌هایی برای حمایت اجتماعی برانگیخت. از این منظر، پرسش فقط این نیست که «دولت مداخله می‌کند یا نه»؛ باید پرسید **چه قواعدی وضع می‌کند، این قواعد از چه کسانی حمایت می‌کنند و هزینه و خطر را چگونه میان گروه‌ها توزیع می‌کنند** (Polanyi, ۱۹۴۴/۲۰۰۱).

جمع‌بندی

سرمایه‌داری با گسترش تولید برای بازار، سرمایه‌گذاری برای سود و وابستگی به کار مزدی، شیوه تأمین معاش و توزیع اختیار را دگرگون کرد. بااین‌حال، اثر آن را نمی‌توان فقط در کارخانه یا در رابطه میان کارگر و کارفرما دید. امکان ورود افراد به بازار کار به سازمان خانواده و توزیع کار مراقبتی وابسته است؛ قدرت چانه‌زنی آنان از قواعد حقوقی و امکان تشکل تأثیر می‌پذیرد؛ و فعالیت یک بنگاه محلی ممکن است به زنجیره‌ای از روابط کاری و تجاری در نقاط دوردست متصل باشد. از همین رو، مطالعه سرمایه‌داری در جامعه‌شناسی به معنای بررسی پیوند میان سه سطح است: تجربه فرد و خانوار، سازمان بنگاه و محل کار، و ساختارهای گسترده مالکیت، بازار و دولت.

پرسش محوری این مبحث آن است که **چه کسانی درباره منابع و شرایط کار تصمیم می‌گیرند، چه کسانی از حاصل تولید بهره می‌برند و چه کسانی هزینه‌ها و مخاطرات آن را بر عهده می‌گیرند؟** پاسخ را نمی‌توان صرفاً از وجود بازار یا فناوری استنتاج کرد. برای پاسخ باید قواعد مالکیت و کار، شیوه سازمان‌یابی گروه‌ها و شرایط تاریخی هر جامعه را بررسی کرد. به این ترتیب، سرمایه‌داری نه نظمی یکسان و تغییرناپذیر، بلکه مجموعه‌ای تاریخی از روابط اجتماعی است که شکل و پیامدهای آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف تفاوت دارد.

منابع

Beckert, S. (2014). Empire of cotton: A global history. Alfred A. Knopf.

Durkheim, É. (1984). The division of labor in society (W. D. Halls, Trans.). Free Press. (Original work published 1893)

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867)

Polanyi, K. (2001). The great transformation: The political and economic origins of our time. Beacon Press. (Original work published 1944)

Thompson, E. P. (1963). The making of the English working class. Victor Gollancz.

Vogel, L. (2013). Marxism and the oppression of women: Toward a unitary theory. Brill.

Weber, M. (1978). Economy and society: An outline of interpretive sociology (G. Roth & C. Wittich, Eds.). University of California Press. (Original work published 1922)

Weber, M. (2002). The Protestant ethic and the “spirit” of capitalism and other writings (P. Baehr & G. C. Wells, Trans.). Penguin Books. (Original essays published 1904–1905)

Wood, E. M. (2002). The origin of capitalism: A longer view. Verso.

فصل سوم: نظریه کارل مارکس

مبحث اول: ماتریالیسم تاریخی و شیوه تولید

در فصل پیش دیدیم که گسترش سرمایه‌داری فقط به افزایش تولید یا رواج ماشین‌آلات محدود نبود؛ بلکه مناسبات مالکیت، شیوه تأمین معاش و رابطه میان کارگر و کارفرما را نیز دگرگون کرد. کارل مارکس این بحث را به پرسشی عام‌تر درباره تاریخ پیوند می‌زند: **انسان‌ها در هر دوره چگونه وسایل زندگی خود را تولید می‌کنند، در جریان تولید چه روابطی با یکدیگر برقرار می‌کنند و این روابط چگونه دوام می‌آورند یا تغییر می‌یابند؟** این پرسش نقطه آغاز رویکردی است که با عنوان ماتریالیسم تاریخی یا برداشت مادی از تاریخ شناخته می‌شود. مفهوم شیوه تولید نیز به کمک می‌آید تا رابطه میان امکانات تولید، سازمان کار و مناسبات اجتماعی را در دوره‌های مختلف بررسی کنیم.

ماتریالیسم تاریخی: آغاز تحلیل از شرایط زندگی

مارکس و فریدریش انگلس در ایدئولوژی آلمانی، که در سال‌های ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ نگاشته شد، نقطه آغاز تحلیل تاریخ را انسان‌های واقعی، فعالیت‌های آنان و شرایط مادی زندگی‌شان می‌دانند. انسان‌ها برای ادامه زندگی به خوراک، مسکن، پوشاک و دیگر وسایل معاش نیاز دارند؛ اما این نیازها را در خلأ یا به شکلی صرفاً فردی برطرف نمی‌کنند. آنان برای تولید و توزیع وسایل زندگی با یکدیگر همکاری می‌کنند، وظایف را تقسیم می‌کنند و در چارچوب قواعدی معین به زمین، ابزار و محصول دسترسی می‌یابند. بنابراین، تولید از همان آغاز فعالیتی اجتماعی است. پرسش فقط این نیست که مردم چه چیزی تولید می‌کنند؛ باید پرسید تولید چگونه سازمان می‌یابد، چه کسانی بر آن اختیار دارند و افراد برای به‌دست‌آوردن وسایل زندگی به چه کسانی یا چه نهادهایی وابسته‌اند (Engels, & Marx ۱۸۴۵–۱۹۷۶/۱۸۴۶).

صفت «**مادی**» در اینجا به معنای آن نیست که اندیشه‌ها، ارزش‌ها یا باورهای دینی بی‌اهمیت‌اند یا انسان‌ها فقط بر اساس منفعت مالی رفتار می‌کنند. مقصود این است که برای توضیح زندگی اجتماعی نمی‌توان تنها به عقایدی بسنده کرد که افراد درباره جامعه خود بیان می‌کنند. برای مثال، اگر در جامعه‌ای مالکیت زمین حقی طبیعی یا موروثی دانسته شود، شناخت این باور به فهم مشروعیت مالکیت کمک می‌کند؛ اما هنوز باید پرسید این حق چگونه برقرار شده، چه نهادهایی آن را اجرا می‌کنند و چه پیامدهایی برای کسانی دارد که به زمین دسترسی ندارند. به همین ترتیب، صفت «**تاریخی**» یادآور می‌شود که روابطی مانند مالکیت خصوصی بر ابزار تولید یا وابستگی به دستمزد، صورت‌هایی همیشگی و تغییرناپذیر نیستند. این روابط در شرایط معینی شکل گرفته‌اند و ممکن است در شرایط دیگری دگرگون شوند (Marx, ۱۹۷۰/۱۸۵۹; Wood, ۲۰۰۲).

شیوه تولید: پیوند نیروهای مولد و مناسبات تولید

شیوه تولید فقط به روش فنی ساخت یک کالا اشاره ندارد؛ منظور چگونگی سازمان‌یافتن تولید مادی بر پایه پیوند میان نیروهای مولد و مناسبات تولید است. **نیروهای مولد** ظرفیت‌هایی‌اند که تولید را امکان‌پذیر می‌کنند؛ از توان و مهارت نیروی کار گرفته تا ابزارها، ماشین‌آلات، دانش فنی و امکانات مادی در دسترس. **مناسبات تولید** روابط اجتماعی‌ای هستند که انسان‌ها در جریان تولید با یکدیگر برقرار می‌کنند. مالکیت و کنترل بر زمین یا ابزار، اختیار تعیین وظایف و شرایط کار، و چگونگی تصاحب محصول یا مازاد آن، از جنبه‌های این مناسبات‌اند. به زبان ساده، نیروهای مولد نشان می‌دهند جامعه با چه امکاناتی تولید می‌کند؛ مناسبات تولید نشان می‌دهند تولید تحت اختیار چه کسانی و بر پایه چه روابطی انجام می‌گیرد (Marx, ۱۹۷۰/۱۸۵۹; Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷).

برای روشن‌شدن تفاوت، دو کارگاه فرضی را در نظر بگیرید که از دستگاه‌ها، مواد اولیه و مهارت‌های فنی مشابهی استفاده می‌کنند. در یکی، اعضای کارگاه به‌طور جمعی درباره وظایف و نحوه توزیع درآمد تصمیم می‌گیرند؛ در دیگری، مالک تجهیزات نیروی کار استخدام می‌کند و تصمیم‌گیری درباره تولید و نحوه استفاده از درآمد عمدتاً در اختیار اوست. شباهت فنی این دو کارگاه به معنای یکسان‌بودن مناسبات کار در آن‌ها نیست. برعکس، ممکن است یک کارگاه دستگاه‌های خود را نوسازی کند، درحالی‌که رابطه مالک و کارکنان همچنان بر همان قرارداد مزدی استوار بماند. بنابراین، **تغییر ابزار تولید لزوماً به تغییر مناسبات تولید نمی‌انجامد**. این مثال صرفاً آموزشی است: از سازمان یک کارگاه به‌تنهایی نیز نمی‌توان درباره شیوه تولید مسلط بر کل جامعه داوری کرد.

در تحلیل تاریخی، تفاوت میان مناسبات ارباب و دهقان و مناسبات سرمایه‌دار و کارگر مزدی این تمایز را روشن‌تر می‌کند. در برخی صورت‌های تاریخی فئودالیسم اروپایی، دهقانان به زمین و بخشی از محصول خود دسترسی داشتند، اما ممکن بود به‌موجب تعهدات عرفی یا حقوقی، بخشی از محصول یا زمانی از کار خود را به ارباب اختصاص دهند. در سرمایه‌داری، رابطه کارگر و کارفرما عمدتاً از طریق قرارداد مزدی برقرار می‌شود. کارگر از نظر حقوقی می‌تواند نیروی کار خود را در برابر دستمزد عرضه کند، اما اگر دسترسی مستقلی به وسایل معاش نداشته باشد، برای گذران زندگی به یافتن کار وابسته است. تفاوت فقط در این نیست که یکی در مزرعه و دیگری در کارخانه کار می‌کند؛ تفاوت اصلی در **نحوه دسترسی به وسایل تولید، نوع وابستگی نیروی کار و شیوه تصاحب مازاد** است. به همین دلیل، مناسبات سرمایه‌داری می‌توانند در کشاورزی نیز وجود داشته باشند و وجود کارخانه شرط تعریف آن‌ها نیست (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷; Wood, ۲۰۰۲).

زیربنای اقتصادی و روبنای حقوقی و سیاسی

مارکس در مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی، نوشته سال ۱۸۵۹، مجموع مناسبات تولید را **ساختار اقتصادی جامعه** یا زیربنای آن می‌نامد و از **روبنای حقوقی و سیاسی** و صورت‌های آگاهی اجتماعیِ مرتبط با آن سخن می‌گوید. نکته اصلی این است که برای توضیح نهادهایی مانند مالکیت، قرارداد و دولت، باید به روابط اجتماعی‌ای توجه کرد که این نهادها در بستر آن‌ها شکل می‌گیرند. برای مثال،

گسترش کار مزدی به قواعدی درباره مالکیت ابزار کار، اعتبار قرارداد و حل اختلاف نیاز دارد. اگر این قواعد را بدون توجه به روابط میان کارفرمایان و کارکنان مطالعه کنیم، بخشی از علت پیدایش و اهمیت آن‌ها را نادیده گرفته‌ایم (Marx, ۱۸۵۹/۱۹۷۰).

بااین‌حال، استعاره زیربنا و روبنا را نباید به این حکم ساده فروکاست که **هر رویداد سیاسی یا فرهنگی، نتیجه مستقیم و فوری یک تحول اقتصادی است**. قانون فقط بازتاب مناسبات موجود نیست؛ قواعد مالکیت و قرارداد در تثبیت آن مناسبات نقش دارند و تغییر آن‌ها می‌تواند شرایط عمل گروه‌ها را نیز تغییر دهد. خود مارکس در هجدهم برومر لوئی بناپارت، برای توضیح تحولات سیاسی فرانسه، افزون بر موقعیت طبقاتی گروه‌ها، به ائتلاف‌ها، نمایندگی سیاسی، سنت‌های به‌جامانده و نقش دستگاه دولتی توجه می‌کند. این اثر نشان می‌دهد که شناخت ساختار اقتصادی نقطه آغاز مهمی برای تحلیل است، اما جای بررسی فرایندهای سیاسی و شرایط خاص هر رویداد را نمی‌گیرد (Marx, ۱۸۵۲/۱۹۷۹).

تضاد، کنش جمعی و گذار تاریخی

از دید مارکس، مناسبات تولیدی که در دوره‌ای امکان گسترش نیروهای مولد را فراهم کرده‌اند، ممکن است در شرایطی دیگر به مانعی بر سر راه رشد یا استفاده از آن‌ها تبدیل شوند. منظور از این **تضاد** صرفاً ناسازگاری میان یک ابزار تازه و یک قانون قدیمی نیست. مسئله این است که روابط موجود مالکیت و کنترل ممکن است با ظرفیت‌ها و شیوه‌های تازه سازمان‌دهی تولید ناسازگار شوند. چنین تنشی می‌تواند در اختلاف بر سر دسترسی به زمین، کنترل فرایند کار، زمان کار یا سهم گروه‌ها از محصول نمایان شود. پرسش پژوهشی این است که میان کدام ظرفیت تولیدی و کدام رابطه مالکیت یا کنترل تنش پدید آمده و این تنش از چه راهی به مسئله‌ای اجتماعی و سیاسی تبدیل شده است (Marx, ۱۸۵۹/۱۹۷۰).

این دیدگاه را نباید چنین فهمید که **فناوری به‌خودی‌خود تاریخ را به حرکت درمی‌آورد** یا هر تعارضی ناگزیر به پیدایش شیوه تولید تازه‌ای منجر می‌شود. منازعات ممکن است به اصلاح قانون، تغییر شرایط کار، تثبیت نظم موجود یا دگرگونی گسترده‌تر مناسبات مالکیت بینجامند. نتیجه به سازمان‌یابی گروه‌ها، توازن قدرت و شرایط تاریخی بستگی دارد. در تحلیل مارکس از محدودکردن روز کار در انگلستان، مدت کار صرفاً از توان ماشین یا از منطق قرارداد فردی به دست نمی‌آید؛ قانون‌گذاری درباره آن حاصل کشمکش اجتماعی و سیاسی است. این نمونه نشان می‌دهد که افراد در شرایطی عمل می‌کنند که خود به‌تنهایی نساخته‌اند، اما از طریق کنش جمعی می‌توانند برخی از همان شرایط را تغییر دهند، بی‌آنکه هر تغییر لزوماً کل شیوه تولید را عوض کند (Marx, ۱۸۵۲/۱۹۷۹; Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶).

مارکس در نوشته‌های خود از صورت‌های تاریخی متفاوتی از سازمان تولید سخن گفته است، اما نباید فهرست این صورت‌ها را بی‌درنگ به **جدولی از مراحل اجباری برای همه جوامع** تبدیل کرد. او در نامه سال ۱۸۸۱ به ورا زاسولیچ، هنگام بررسی امکان‌های پیش روی جماعت روستایی روسیه، تصریح کرد که تحلیلش از سلب مالکیت تولیدکنندگان کشاورزی در بحث پیدایش سرمایه‌داری را نباید به سرنوشتی ناگزیر برای همه جوامع تعمیم داد. افزون بر این، در یک دوره ممکن است روابط مزدی، تولید خانوادگی و صورت‌هایی از کار اجباری در کنار هم وجود داشته باشند. بنابراین، تشخیص یک شیوه تولید مسلط مستلزم بررسی این است که کدام مناسبات نقش

تعیین‌کننده‌تری در سازمان‌دهی تولید و تأمین معاش دارند، نه اینکه فرض کنیم همه فعالیت‌ها در یک جامعه بر پایه رابطه‌ای واحد انجام می‌شوند (Marx, ۱۸۸۱/۱۹۸۳; Wood, ۲۰۰۲).

جمع‌بندی

ماتریالیسم تاریخی برای توضیح جامعه از این پرسش آغاز می‌کند که **انسان‌ها چگونه معاش خود را تأمین می‌کنند و در این فرایند در چه روابطی قرار می‌گیرند**. مفهوم شیوه تولید این پرسش را دقیق‌تر می‌کند: نیروهای مولد ظرفیت‌های تولید را نشان می‌دهند و مناسبات تولید روشن می‌کنند چه کسانی به وسایل تولید دسترسی دارند، چه کسانی درباره کار تصمیم می‌گیرند و محصول یا مازاد به چه کسانی می‌رسد. از این منظر، تغییر تاریخی نه فقط نتیجه اختراع ابزارهای تازه است و نه صرفاً حاصل تحول اندیشه‌ها؛ برای توضیح آن باید پیوند میان امکانات تولید، قواعد مالکیت، نهادهای سیاسی و کنش گروه‌های اجتماعی را بررسی کرد.

معیار فهم این مبحث آن است که بتوانیم میان **تغییر در شیوه انجام کار** و **تغییر در روابطی که کار را سازمان می‌دهند** فرق بگذاریم. ممکن است تولید سریع‌تر شود، بی‌آنکه اختیار تصمیم‌گیری یا شیوه توزیع محصول تغییر کند؛ همان‌طور که ممکن است با تجهیزات قبلی، حقوق و تعهدات گروه‌های درگیر در تولید دگرگون شوند. همین تمایز مبنایی برای بحث بعدی درباره طبقه و تعارض طبقاتی فراهم می‌کند: برای شناخت طبقه، فقط نباید پرسید افراد چقدر درآمد دارند؛ باید دید در مناسبات مالکیت و تولید چه موقعیتی دارند.

منابع

Marx, K. (1970). A contribution to the critique of political economy (S. W. Ryazanskaya, Trans.). Progress Publishers. (Original work published 1859)

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867)

Marx, K. (1979). The eighteenth brumaire of Louis Bonaparte. In Marx & Engels collected works (Vol. 11). International Publishers. (Original work published 1852)

Marx, K. (1983). Letter to Vera Zasulich. In T. Shanin (Ed.), Late Marx and the Russian road: Marx and “the peripheries of capitalism”. Monthly Review Press. (Letter dated 1881)

Marx, K., & Engels, F. (1976). The German ideology. In Marx & Engels collected works (Vol. 5). International Publishers. (Manuscript written 1845–1846)

Wood, E. M. (2002). The origin of capitalism: A longer view. Verso.

دوم: نیروهای مولد و روابط تولید

در مبحث پیشین، شیوه تولید را با پیوند میان دو عنصر توضیح دادیم: **نیروهای مولد** و **روابط تولید**. اکنون می‌خواهیم این دو مفهوم را دقیق‌تر بررسی کنیم. پرسش اصلی این است: اگر ابزارها و دانش فنی تولید تغییر کنند، آیا روابط میان کسانی که تولید می‌کنند نیز الزاماً تغییر خواهد کرد؟ و برعکس، آیا ممکن است با همان ابزارهای پیشین، اختیار تصمیم‌گیری، شرایط کار یا شیوه توزیع محصول دگرگون شود؟ پاسخ به این پرسش‌ها نشان می‌دهد که چرا در تحلیل مارکس، تاریخ تولید را نمی‌توان فقط تاریخ اختراع‌ها دانست و روابط اجتماعی را نیز نمی‌توان جدا از امکانات مادی تولید توضیح داد.

نیروهای مولد: جامعه با چه توانایی‌هایی تولید می‌کند؟

نیروهای مولد مجموعه توانایی‌ها و امکاناتی هستند که تولید مادی را ممکن می‌کنند. این مفهوم هم جنبه انسانی دارد و هم جنبه مادی و فنی. توان جسمی و فکری کارگران، مهارت، تجربه و دانش فنی از جنبه‌های انسانی آن‌اند. ابزارها، ماشین‌آلات و دیگر امکانات مادیِ به‌کاررفته در تولید نیز بخشی از آن را تشکیل می‌دهند. بنابراین، نیروهای مولد را نباید صرفاً با فناوری یا ماشین‌آلات یکی گرفت. دستگاهی پیشرفته که کارکنان دانش استفاده یا امکان نگهداری از آن را ندارند، به همان اندازه‌ای که مشخصات فنی آن نشان می‌دهد، ظرفیت واقعی تولید ایجاد نمی‌کند. آنچه اهمیت دارد، چگونگی به‌کارافتادن امکانات در فرایند کار است (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶).

در اینجا تمایز **نیروی کار** و **وسایل تولید** اهمیت دارد. نیروی کار، در اصطلاح مارکس، توانایی جسمی و فکری انسان برای کارکردن است؛ کار فعالیتی است که با به‌کارافتادن این توانایی انجام می‌شود. وسایل تولید، در مقابل، شامل ابزارها و مواد و موضوعاتی است که کار بر روی آن‌ها یا به‌وسیله آن‌ها انجام می‌گیرد. در یک کارگاه نجاری، توانایی اندازه‌گیری، برش و مونتاژ به نیروی کار مربوط است؛ دستگاه برش و چوب نیز در شمار وسایل تولیدند. پس **وسایل تولید بخشی از نیروهای مولدند، نه معادل همه آن‌ها** (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶، فصل‌های ۶ و ۷).

ظرفیت تولید فقط از توان افراد یا ابزارها به‌صورت جداگانه به دست نمی‌آید. مارکس در بحث همکاری نشان می‌دهد که هماهنگی کار چند نفر می‌تواند توان تولیدی‌ای پدید آورد که از جمع ساده کارهای جداگانه آنان فراتر می‌رود. برای نمونه، در یک کارگاه فرضی، اگر مراحل اندازه‌گیری، برش و مونتاژ به‌درستی هماهنگ شوند، همان کارکنان با همان ابزارها ممکن است محصول بیشتری تولید کنند. از این حیث، همکاری خود منبع افزایش توان تولید است. اما اینکه **چه کسی این همکاری را سازمان می‌دهد، چه کسانی درباره سرعت و تقسیم وظایف تصمیم می‌گیرند و حاصل افزایش تولید به چه کسانی می‌رسد**، پرسش‌هایی درباره روابط تولیدند (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶، فصل ۱۳).

روابط تولید: افراد در چه مناسباتی تولید می‌کنند؟

روابط تولید، که از آن‌ها با عنوان مناسبات تولید نیز یاد می‌شود، روابط اجتماعی‌ای هستند که افراد و گروه‌ها در جریان تولید و در ارتباط با وسایل و حاصل کار برقرار می‌کنند. برای شناخت این روابط باید پرسید چه کسانی به زمین، ابزار یا مواد اولیه دسترسی دارند، چه کسانی اختیار سازمان‌دهی و نظارت بر کار را در دست دارند و محصول یا مازاد آن بر چه اساسی تصاحب می‌شود. این مناسبات را نباید با کیفیت روابط شخصی در محیط کار اشتباه گرفت. ممکن است کارفرما و کارکنان رابطه‌ای دوستانه داشته باشند، اما این دوستی به‌خودی‌خود تعیین نمی‌کند چه کسی حق واگذاری تجهیزات، تغییر برنامه کار یا تصمیم‌گیری درباره استفاده از درآمد بنگاه را دارد (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷; Marx, ۱۹۷۰/۱۸۵۹).

مالکیت در تحلیل روابط تولید مهم است، اما بررسی سند مالکیت به‌تنهایی کافی نیست. باید میان **مالکیت حقوقی** و **کنترل عملی بر فرایند کار** تمایز گذاشت. برای مثال، ممکن است سهام‌داران مالک یک شرکت باشند، مدیران درباره سرمایه‌گذاری و برنامه تولید تصمیم بگیرند و سرپرستان بر اجرای وظایف روزانه نظارت کنند. واگذاری اختیار به مدیران به این معنا نیست که مالکیت دیگر اهمیتی ندارد؛ بلکه نشان می‌دهد برای شناخت رابطه تولید باید بررسی کنیم حقوق مالکیت چگونه به اختیار تصمیم‌گیری تبدیل می‌شوند و این اختیار چگونه میان موقعیت‌های مختلف توزیع می‌شود.

در سرمایه‌داری، مارکس بر رابطه میان صاحبان سرمایه و کسانی تمرکز می‌کند که برای تأمین معاش، **نیروی کار خود را در برابر دستمزد عرضه می‌کنند**. کارگر می‌تواند از نظر حقوقی قرارداد ببندد یا کارفرمای خود را تغییر دهد؛ اما اگر دسترسی مستقلی به وسایل کافی برای تولید و تأمین معاش نداشته باشد، همچنان برای گذران زندگی به یافتن کار مزدی وابسته می‌ماند. بنابراین، **آزادی حقوقی در بستن قرارداد و وابستگی اقتصادی به فروش نیروی کار می‌توانند هم‌زمان وجود داشته باشند**. این نکته روشن می‌کند که چرا در تحلیل مارکس، رابطه مزدی صرفاً توافق میان دو فرد نیست؛ این رابطه بر توزیع پیشین مالکیت و دسترسی نابرابر به وسایل تولید استوار است (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل ۶).

پیوند نیروهای مولد و روابط تولید

تمایز میان این دو مفهوم **تحلیلی** است؛ یعنی برای شناخت دو جنبه متفاوت از یک فرایند به کار می‌رود، نه برای جداکردن دو قلمرو مستقل. برای مثال، تقسیم کار از یک سو می‌تواند با تخصصی‌کردن وظایف و هماهنگ‌کردن مراحل تولید، ظرفیت تولید را افزایش دهد؛ از سوی دیگر، ممکن است اختیار برنامه‌ریزی را در دست گروهی متمرکز کند و اختیار کارکنان را بر چگونگی انجام کار کاهش دهد. در تحلیل نخست، به اثر تقسیم کار بر **توان تولید** توجه داریم؛ در تحلیل دوم، به اثر آن بر **توزیع اختیار و کنترل**. به همین دلیل، یک تغییر واحد ممکن است هم از نظر نیروهای مولد و هم از نظر روابط تولید اهمیت داشته باشد (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل‌های ۱۳ تا ۱۵).

روابط تولید نیز بر این اثر می‌گذارند که **کدام ظرفیت‌های تولیدی توسعه یابند و چگونه به کار گرفته شوند**. برای مثال، در یک بنگاه فرضی ممکن است دو فناوری در دسترس باشد: یکی نیاز به نیروی کار را کاهش دهد و دیگری با حفظ شمار کارکنان، ایمنی و کیفیت کار را بهبود بخشد. انتخاب میان این دو فقط به ویژگی فنی دستگاه‌ها بستگی ندارد؛ هزینه‌ها، هدف سرمایه‌گذاری، اختیار مدیریت، مقررات ایمنی و قدرت چانه‌زنی کارکنان نیز بر آن اثر می‌گذارند. از سوی دیگر، انتخاب فناوری می‌تواند به‌نوبه خود ترکیب مهارت‌ها، تقسیم وظایف و امکان نظارت بر کارکنان را تغییر دهد. پس فناوری در بستری اجتماعی انتخاب و به کار گرفته می‌شود و پیامد آن نیز از خودِ دستگاه به‌تنهایی قابل استنتاج نیست.

برای پیوند این بحث با مبحث پیشین، باید توجه داشت که **هر تحول در محیط کار به معنای پیدایش شیوه تولید تازه‌ای نیست**. ممکن است ورود فناوری جدید بعضی مهارت‌ها را کم‌اهمیت کند، وظایف کارکنان را تغییر دهد یا اختیار سرپرستان را افزایش دهد، درحالی‌که مالکیت بنگاه و رابطه مزدی همچنان برقرار باشند. در این حالت، تغییر می‌تواند برای زندگی کارکنان بسیار مهم باشد، اما به‌خودی‌خود نشانه گذار از یک شیوه تولید به شیوه‌ای دیگر نیست. برای داوری درباره چنین گذاری، باید دید آیا روابط مسلطِ مالکیت، دسترسی به وسایل تولید و تصاحب مازاد در مقیاسی گسترده‌تر دگرگون شده‌اند یا نه.

تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید

مارکس در پیشگفتار در نقد اقتصاد سیاسی توضیح می‌دهد که مناسبات تولیدی ممکن است در دوره‌ای امکان رشد نیروهای مولد را فراهم کنند، اما در شرایطی دیگر به مانعی در برابر رشد آن‌ها تبدیل شوند. منظور از **تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید** صرفاً این نیست که ابزارها جدیدند و قواعد قدیمی. برای نشان‌دادن چنین تضادی باید مشخص کنیم **کدام ظرفیت تولیدی به وجود آمده، کدام رابطه اجتماعی استفاده یا توسعه آن را محدود می‌کند و این محدودیت از چه راهی عمل می‌کند**. برای نمونه، در یک وضعیت فرضی، ممکن است دانش و ابزار لازم برای افزایش تولید کشاورزی موجود باشد، اما قواعد دسترسی به زمین مانع شوند که گروهی از تولیدکنندگان بتوانند این امکانات را به کار گیرند. در این مثال، مانع مورد بحث کمبود دانش یا ابزار نیست؛ نحوه دسترسی به یکی از شرایط اصلی تولید است (,Marx۱۹۷۰/۱۸۵۹).

بااین‌حال، از وجود چنین تنشی نمی‌توان نتیجه گرفت که مناسبات تولید حتماً و به‌سرعت تغییر می‌کنند. قواعد موجود ممکن است اصلاح شوند، فناوری تازه در همان چارچوب جذب شود یا گروه‌های برخوردار از نظم موجود بتوانند آن را حفظ کنند. یکی از نمونه‌های تاریخی مورد بررسی مارکس، کشمکش بر سر **طول روز کار در انگلستان** است. توان فنی ادامه تولید، به‌تنهایی تعیین نمی‌کرد کارگران باید چند ساعت کار کنند. تعیین حدود قانونی روز کار، حاصل کشمکش اجتماعی و قانون‌گذاری بود. این نمونه نشان می‌دهد که شرایط فنی امکان‌هایی پدید می‌آورند، اما برای توضیح اینکه کدام امکان به قاعده عملی تبدیل می‌شود، باید نقش کنش جمعی، قدرت گروه‌ها و نهادهای سیاسی را نیز بررسی کرد (,Marx۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل ۱۰).

جمع‌بندی

نیروهای مولد به ظرفیت واقعی تولید مربوط‌اند: انسان‌ها با چه توانایی، دانش، ابزار و شیوه‌ای از همکاری می‌توانند تولید کنند؟ **روابط تولید** به سازمان اجتماعی همان فرایند مربوط‌اند: چه کسانی به وسایل تولید دسترسی دارند، چه کسانی درباره کار تصمیم می‌گیرند و حاصل تولید بر چه اساسی به گروه‌های مختلف می‌رسد؟ مفهوم شیوه تولید این دو جنبه را در پیوند با یکدیگر بررسی می‌کند.

نتیجه مهم این تمایز آن است که **افزایش قدرت تولید با تغییر در توزیع اختیار یا منافع یکی نیست**. اگر دستگاهی تازه تولید را دو برابر کند، درباره ظرفیت تولید اطلاعاتی به دست آورده‌ایم؛ اما هنوز نمی‌دانیم این افزایش به کاهش ساعات کار، افزایش دستمزد، افزایش درآمد مالکان یا ترکیبی از این پیامدها می‌انجامد. پاسخ به این پرسش دوم مستلزم بررسی روابط تولید و شرایط تاریخی است. همین نکته راه را برای بحث بعدی درباره **طبقه و تعارض طبقاتی** باز می‌کند: موقعیت طبقاتی افراد را نباید فقط از میزان درآمدشان شناخت؛ باید دید در روابط مالکیت، کار و تصاحب حاصل تولید چه جایگاهی دارند.

منابع

Marx, K. (1970). A contribution to the critique of political economy (S. W. Ryazanskaya, Trans.). Progress Publishers. (Original work published 1859؛ به‌ویژه پیشگفتار)

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867؛ به‌ویژه فصل‌های ۶، ۷، ۱۰ و ۱۳ تا ۱۵)

سوم: طبقه، تضاد طبقاتی و آگاهی طبقاتی

در مبحث پیشین گفتیم که برای شناخت روابط تولید باید پرسید چه کسانی به وسایل تولید دسترسی دارند، چه کسانی درباره فرایند کار تصمیم می‌گیرند و حاصل تولید چگونه توزیع می‌شود. اکنون پرسش این است که **جایگاه افراد در این روابط چگونه به شکل‌گیری طبقات اجتماعی می‌انجامد و در چه شرایطی افرادِ دارای موقعیت مشابه، منافع مشترک خود را تشخیص می‌دهند و به‌صورت جمعی عمل می‌کنند؟** برای پاسخ باید میان سه مفهوم تمایز گذاشت: طبقه به موقعیت افراد در روابط تولید اشاره دارد؛ تضاد طبقاتی از تعارض منافع برخاسته از این موقعیت‌ها سخن می‌گوید؛ و آگاهی طبقاتی به چگونگی شناخت و تفسیر این موقعیت و منافع مشترک مربوط است. این سه مفهوم به هم پیوند دارند، اما هیچ‌یک را نمی‌توان از دیگری به‌طور خودکار نتیجه گرفت.

طبقه: موقعیت در روابط تولید، نه صرفاً میزان درآمد

در تحلیل مارکس، **طبقه صرفاً گروهی از افراد با درآمد، سبک زندگی یا سطح تحصیلات مشابه نیست**. معیار اصلی آن است که افراد در مناسبات مالکیت و تولید چه جایگاهی دارند و معاش خود را از چه راهی تأمین می‌کنند. در تحلیل سرمایه‌داری، مارکس بر رابطه میان دو طبقه اصلی تمرکز می‌کند: بورژوازی یا طبقه سرمایه‌دار، که منابع تولید را در مقام سرمایه به کار می‌گیرد و نیروی کار استخدام می‌کند؛ و پرولتاریا یا طبقه کارگر مزدی، که برای تأمین معاش عمدتاً به فروش نیروی کار خود وابسته است. این دو موقعیت در نسبت با یکدیگر تعریف می‌شوند: سرمایه‌دار در مقام کارفرما نیروی کار می‌خرد و کارگر مزدی توانایی کارکردن خود را برای مدتی معین در برابر مزد در اختیار او می‌گذارد (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶؛ فصل ۶).

برای مثال، دو نفر را در نظر بگیرید که درآمد ماهانه مشابهی دارند. یکی متخصصی است که در استخدام یک شرکت کار می‌کند و درآمدش عمدتاً دستمزد است؛ دیگری مالک بنگاهی است که کارکنانی را استخدام می‌کند و درآمدش عمدتاً از سود بنگاه به دست می‌آید. شباهت درآمد در این مثال فرضی، تفاوت موقعیت آن‌ها را از میان نمی‌برد. در مقابل، دو کارگر مزدی ممکن است درآمد، مهارت و امنیت شغلی بسیار متفاوتی داشته باشند، اما از این جهت که معاششان عمدتاً به فروش نیروی کار وابسته است، موقعیت مشترکی دارند. بنابراین، **درآمد در شناخت نابرابری مهم است، اما به‌تنهایی رابطه طبقاتی را نشان نمی‌دهد**.

تمرکز بر بورژوازی و پرولتاریا به این معنا نیست که مارکس همه جوامع سرمایه‌داری را متشکل از فقط دو گروه می‌دانست. او در تحلیل‌های تاریخی خود به زمین‌داران، دهقانان خرده‌مالک و بخش‌های متفاوت طبقه مالک توجه می‌کند. در فصل ناتمام «طبقات» در جلد سوم سرمایه نیز کارگران مزدی، سرمایه‌داران و زمین‌داران را به‌عنوان سه طبقه بزرگ جامعه مبتنی بر شیوه تولید سرمایه‌داری مطرح می‌کند، اما همان‌جا دشواری مرزبندی طبقات و وجود لایه‌های میانی را یادآور می‌شود. پس تمایز میان کار و سرمایه برای فهم رابطه اصلی تولید سرمایه‌داری اهمیت دارد، ولی جای بررسی ترکیب طبقاتی هر جامعه را نمی‌گیرد (Marx, ۱۸۵۲/۱۹۷۹Marx, ; ۱۸۹۴/۱۹۸۱؛ فصل ۵۲).

تضاد طبقاتی: از تعارض منافع تا کشمکش اجتماعی

تضاد طبقاتی به تعارضی اشاره دارد که از جایگاه‌های متفاوت گروه‌ها در روابط تولید برمی‌خیزد. در رابطه مزدی، کارگر و کارفرما برای ادامه فعالیت بنگاه به همکاری نیاز دارند، اما همکاری به معنای یکسان‌بودن منافع نیست. برای مثال، با ثابت‌بودن سایر شرایط، افزایش مزد هزینه بنگاه را بالا می‌برد، درحالی‌که برای کارگر درآمد بیشتری فراهم می‌کند. همچنین ممکن است کارفرما در پی افزایش سرعت تولید باشد، درحالی‌که کارکنان بخواهند شدت کار کمتر شود یا اختیار بیشتری بر شیوه انجام وظایف خود داشته باشند. بنابراین، تعارض نه فقط بر سر **توزیع درآمد**، بلکه بر سر **کنترل زمان، شدت و شرایط کار** نیز شکل می‌گیرد. این تفاوت منافع به بدخواهی اشخاص وابسته نیست و حتی در محیط کاری با روابط محترمانه نیز می‌تواند وجود داشته باشد (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶؛ فصل ۱۰).

در اینجا بهتر است میان **تضاد ساختاری** و **مبارزه طبقاتی** تمایز بگذاریم. تضاد ساختاری به زمینه تعارض در خودِ رابطه اشاره دارد؛ مبارزه طبقاتی به صورت‌هایی گفته می‌شود که این تعارض در عمل پیدا می‌کند، مانند چانه‌زنی جمعی بر سر دستمزد، اختلاف بر سر ساعات کار یا پیگیری تغییر قوانین کار. وجود زمینه تعارض به این معنا نیست که در هر زمان اعتراض یا تشکل آشکاری وجود دارد. کارکنان ممکن است از مسئله‌ای مشترک ناراضی باشند، اما آن را فردی تجربه کنند یا به‌دلیل ناامنی شغلی امکان پیگیری جمعی نداشته باشند. از سوی دیگر، هر اختلافی در محیط کار نیز طبقاتی نیست. اختلاف شخصی میان دو همکار تنها زمانی به تحلیل طبقاتی مربوط می‌شود که بتوان پیوند آن را با موقعیت افراد در روابط مالکیت، کار یا کنترل نشان داد.

مارکس در بحث **روز کار در انگلستان** نمونه‌ای تاریخی از این تمایز ارائه می‌دهد. طول روز کار نه صرفاً از توان فنی دستگاه‌ها به دست می‌آمد و نه قرارداد فردی میان کارگر و کارفرما به‌تنهایی حد آن را تعیین می‌کرد. کشمکش بر سر مدت کار سرانجام به عرصه قانون‌گذاری نیز کشیده شد و به محدودیت‌های قانونی انجامید. اهمیت این نمونه در آن است که **کشمکش طبقاتی می‌تواند قواعد یک رابطه را تغییر دهد، بی‌آنکه خودِ رابطه مزدی از میان برود**. بنابراین، نتیجه تضاد همیشه دگرگونی کامل نظم اجتماعی نیست؛ ممکن است به اصلاح قانون، توافق موقت یا تغییر توازن قدرت میان طرف‌ها بینجامد (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶؛ فصل ۱۰).

آگاهی طبقاتی: چگونه یک مسئله فردی، مسئله‌ای مشترک شناخته می‌شود؟

آگاهی طبقاتی را می‌توان شناخت و تفسیر موقعیت مشترک در روابط تولید و تشخیص منافع یا مسائل برآمده از آن دانست. فرد ممکن است از درآمد پایین یا ساعات طولانی کار ناراضی باشد، اما نارضایتی فردی به‌تنهایی آگاهی طبقاتی نیست. تفاوت زمانی روشن می‌شود که فرد مسئله را نه فقط نتیجه وضع شخصی خود یا رفتار یک مدیر، بلکه مرتبط با شرایط مشترکی بداند که افراد دیگری نیز در همان موقعیت تجربه می‌کنند. برای مثال، اگر کارکنان چند بخش یک بنگاه فرضی ابتدا تغییر مکرر شیفت را مشکل شخصی خود بدانند، اما پس از گفت‌وگو دریابند که این وضعیت از قاعده مشترک زمان‌بندی و اختیار یک‌جانبه مدیریت ناشی می‌شود، تفسیرشان از مسئله تغییر کرده است. این شناخت ممکن است زمینه طرح خواسته‌ای جمعی را فراهم کند، اما **شناخت مشترک، سازمان‌یابی و اقدام جمعی سه امر متمایزند**.

در شرح این بحث معمولاً از تمایز «**طبقه در خود**» و «**طبقه برای خود**» استفاده می‌شود. تعبیر نخست بر اشتراک در موقعیت ساختاری تأکید دارد و تعبیر دوم بر شکل‌گیری ظرفیت عمل جمعی بر پایه منافع مشترک. مبنای این صورت‌بندی آموزشی را می‌توان در فقر فلسفه دید: مارکس توضیح می‌دهد که شرایط اقتصادی، کارگران را در برابر سرمایه در موقعیتی مشترک قرار می‌دهد، اما آنان در جریان کشمکش و سازمان‌یابی است که به‌صورت طبقه‌ای برای خود عمل می‌کنند. این تمایز را نباید به الگوی دو مرحله‌ایِ قطعی تبدیل کرد. تجربه کنش جمعی خود می‌تواند فهم افراد از منافع مشترک را تغییر دهد، همان‌طور که شناخت منافع مشترک می‌تواند راه را برای کنش جمعی باز کند (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۴۷؛ فصل دوم).

تحلیل مارکس از **دهقانان خرده‌مالک فرانسه** در هجدهم برومر لوئی بناپارت، تفاوت میان موقعیت مشترک و توان کنش مشترک را روشن‌تر می‌کند. از یک سو، شباهت در شیوه معیشت و شرایط زندگی، این دهقانان را از طبقات دیگر متمایز می‌کرد؛ از سوی دیگر، پراکندگی و محدودبودن پیوندهای میان آن‌ها، سازمان‌یابی و نمایندگی سیاسی مستقل را دشوار می‌ساخت. این مثال نشان می‌دهد که پاسخ به پرسش «آیا این افراد موقعیت طبقاتی مشترکی دارند؟» لزوماً همان پاسخ به پرسش «آیا می‌توانند به‌عنوان یک نیروی جمعی عمل کنند؟» نیست (Marx, ۱۹۷۹/۱۸۵۲؛ بخش هفتم).

از همین رو، آگاهی طبقاتی را نمی‌توان مستقیماً از شغل یا درآمد افراد استنتاج کرد. تجربه‌های مشترک، شبکه‌های ارتباطی، تشکل‌ها و زبانِ بیان مطالبات می‌توانند به شکل‌گیری آن کمک کنند. در مقابل، تفاوت در امنیت قرارداد، مهارت، جنسیت یا موقعیت مهاجرتی ممکن است تجربه‌های افرادِ دارای موقعیت طبقاتی نزدیک را متفاوت سازد. ادوارد تامپسون در مطالعه تاریخی شکل‌گیری طبقه کارگر انگلستان بر همین نکته تأکید می‌کند: تجربه کار و معیشت اهمیت دارد، اما نحوه فهم و بیان آن تجربه به سنت‌ها، انجمن‌ها و منازعات تاریخی نیز وابسته است. بنابراین، **طبقه می‌تواند موقعیتی مشترک باشد، بی‌آنکه اعضای آن هویتی یکدست یا برداشتی یکسان از منافع خود داشته باشند** (Thompson, ۱۹۶۳).

جمع‌بندی

در نظریه مارکس، شناخت **طبقه** با بررسی موقعیت افراد در روابط مالکیت، کار و تولید آغاز می‌شود، نه با دسته‌بندی درآمدها. **تضاد طبقاتی** زمانی مطرح است که منافع برخاسته از این موقعیت‌ها، برای مثال بر سر مزد، زمان یا کنترل کار، با یکدیگر تعارض پیدا کنند. **آگاهی طبقاتی** به این مربوط است که افراد چگونه این مسائل را به‌عنوان بخشی از موقعیتی مشترک تشخیص و تفسیر می‌کنند. برای تحلیل یک موقعیت اجتماعی باید برای هر سه پرسش شواهد جداگانه داشت: افراد در چه رابطه‌ای قرار دارند؟ منافعشان در چه زمینه‌ای همسو یا متعارض است؟ و خودشان چگونه این وضعیت را می‌فهمند و در صورت امکان برای آن اقدام می‌کنند؟ اهمیت این تمایز در آن است که **موقعیت مشترک می‌تواند زمینه آگاهی و کنش جمعی باشد، اما نه آگاهی را تضمین می‌کند و نه نتیجه کنش را از پیش تعیین می‌کند.**

منابع

Marx, K. (1976). The poverty of philosophy. In Marx & Engels collected works (Vol. 6). International Publishers. (Original work published 1847)

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867)

Marx, K. (1979). The eighteenth brumaire of Louis Bonaparte. In Marx & Engels collected works (Vol. 11). International Publishers. (Original work published 1852)

Marx, K. (1981). Capital: A critique of political economy (Vol. 3; D. Fernbach, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1894)

Thompson, E. P. (1963). The making of the English working class. Victor Gollancz.

فصل سوم: نظریه کارل مارکس

سوم: طبقه، تضاد طبقاتی و آگاهی طبقاتی

در مبحث پیشین گفتیم که برای شناخت روابط تولید باید پرسید چه کسانی به وسایل تولید دسترسی دارند، چه کسانی درباره فرایند کار تصمیم می‌گیرند و حاصل تولید چگونه توزیع می‌شود. اکنون پرسش این است که **جایگاه افراد در این روابط چگونه به شکل‌گیری طبقات اجتماعی می‌انجامد و در چه شرایطی افرادِ دارای موقعیت مشابه، منافع مشترک خود را تشخیص می‌دهند و به‌صورت جمعی عمل می‌کنند؟** برای پاسخ باید میان سه مفهوم تمایز گذاشت: طبقه به موقعیت افراد در روابط تولید اشاره دارد؛ تضاد طبقاتی از تعارض منافع برخاسته از این موقعیت‌ها سخن می‌گوید؛ و آگاهی طبقاتی به چگونگی شناخت و تفسیر این موقعیت و منافع مشترک مربوط است. این سه مفهوم به هم پیوند دارند، اما هیچ‌یک را نمی‌توان از دیگری به‌طور خودکار نتیجه گرفت.

طبقه: موقعیت در روابط تولید، نه صرفاً میزان درآمد

در تحلیل مارکس، **طبقه صرفاً گروهی از افراد با درآمد، سبک زندگی یا سطح تحصیلات مشابه نیست**. معیار اصلی آن است که افراد در مناسبات مالکیت و تولید چه جایگاهی دارند و معاش خود را از چه راهی تأمین می‌کنند. در تحلیل سرمایه‌داری، مارکس بر رابطه میان دو طبقه اصلی تمرکز می‌کند: بورژوازی یا طبقه سرمایه‌دار، که منابع تولید را در مقام سرمایه به کار می‌گیرد و نیروی کار استخدام می‌کند؛ و پرولتاریا یا طبقه کارگر مزدی، که برای تأمین معاش عمدتاً به فروش نیروی کار خود وابسته است. این دو موقعیت در نسبت با یکدیگر تعریف می‌شوند: سرمایه‌دار در مقام کارفرما نیروی کار می‌خرد و کارگر مزدی توانایی کارکردن خود را برای مدتی معین در برابر مزد در اختیار او می‌گذارد (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶؛ فصل ۶).

برای مثال، دو نفر را در نظر بگیرید که درآمد ماهانه مشابهی دارند. یکی متخصصی است که در استخدام یک شرکت کار می‌کند و درآمدش عمدتاً دستمزد است؛ دیگری مالک بنگاهی است که کارکنانی را استخدام می‌کند و درآمدش عمدتاً از سود بنگاه به دست می‌آید. شباهت درآمد در این مثال فرضی، تفاوت موقعیت آن‌ها را از میان نمی‌برد. در مقابل، دو کارگر مزدی ممکن است درآمد، مهارت و امنیت شغلی بسیار متفاوتی داشته باشند، اما از این جهت که معاششان عمدتاً به فروش نیروی کار وابسته است، موقعیت مشترکی دارند. بنابراین، **درآمد در شناخت نابرابری مهم است، اما به‌تنهایی رابطه طبقاتی را نشان نمی‌دهد**.

تمرکز بر بورژوازی و پرولتاریا به این معنا نیست که مارکس همه جوامع سرمایه‌داری را متشکل از فقط دو گروه می‌دانست. او در تحلیل‌های تاریخی خود به زمین‌داران، دهقانان خرده‌مالک و بخش‌های متفاوت طبقه مالک توجه می‌کند. در فصل ناتمام «طبقات» در جلد سوم سرمایه نیز کارگران مزدی، سرمایه‌داران و زمین‌داران را به‌عنوان سه طبقه بزرگ جامعه مبتنی بر شیوه تولید سرمایه‌داری مطرح می‌کند، اما همان‌جا دشواری مرزبندی طبقات و وجود لایه‌های میانی را یادآور می‌شود. پس تمایز میان کار و سرمایه برای فهم رابطه

اصلی تولید سرمایه‌داری اهمیت دارد، ولی جای بررسی ترکیب طبقاتی هر جامعه را نمی‌گیرد (,Marx ۱۹۷۹/۱۸۵۲Marx ; ۱۹۸۱/۱۸۹۴؛ فصل ۵۲).

تضاد طبقاتی: از تعارض منافع تا کشمکش اجتماعی

تضاد طبقاتی به تعارضی اشاره دارد که از جایگاه‌های متفاوت گروه‌ها در روابط تولید برمی‌خیزد. در رابطه مزدی، کارگر و کارفرما برای ادامه فعالیت بنگاه به همکاری نیاز دارند، اما همکاری به معنای یکسان‌بودن منافع نیست. برای مثال، با ثابت‌بودن سایر شرایط، افزایش مزد هزینه بنگاه را بالا می‌برد، درحالی‌که برای کارگر درآمد بیشتری فراهم می‌کند. همچنین ممکن است کارفرما در پی افزایش سرعت تولید باشد، درحالی‌که کارکنان بخواهند شدت کار کمتر شود یا اختیار بیشتری بر شیوه انجام وظایف خود داشته باشند. بنابراین، تعارض نه فقط بر سر **توزیع درآمد**، بلکه بر سر **کنترل زمان، شدت و شرایط کار** نیز شکل می‌گیرد. این تفاوت منافع به بدخواهی اشخاص وابسته نیست و حتی در محیط کاری با روابط محترمانه نیز می‌تواند وجود داشته باشد (,Marx ۱۹۷۶/۱۸۶۷؛ فصل ۱۰).

در اینجا بهتر است میان **تضاد ساختاری** و **مبارزه طبقاتی** تمایز بگذاریم. تضاد ساختاری به زمینه تعارض در خودِ رابطه اشاره دارد؛ مبارزه طبقاتی به صورت‌هایی گفته می‌شود که این تعارض در عمل پیدا می‌کند، مانند چانه‌زنی جمعی بر سر دستمزد، اختلاف بر سر ساعات کار یا پیگیری تغییر قوانین کار. وجود زمینه تعارض به این معنا نیست که در هر زمان اعتراض یا تشکل آشکاری وجود دارد. کارکنان ممکن است از مسئله‌ای مشترک ناراضی باشند، اما آن را فردی تجربه کنند یا به‌دلیل ناامنی شغلی امکان پیگیری جمعی نداشته باشند. از سوی دیگر، هر اختلافی در محیط کار نیز طبقاتی نیست. اختلاف شخصی میان دو همکار تنها زمانی به تحلیل طبقاتی مربوط می‌شود که بتوان پیوند آن را با موقعیت افراد در روابط مالکیت، کار یا کنترل نشان داد.

مارکس در بحث **روز کار در انگلستان** نمونه‌ای تاریخی از این تمایز ارائه می‌دهد. طول روز کار نه صرفاً از توان فنی دستگاه‌ها به دست می‌آمد و نه قرارداد فردی میان کارگر و کارفرما به‌تنهایی حد آن را تعیین می‌کرد. کشمکش بر سر مدت کار سرانجام به عرصه قانون‌گذاری نیز کشیده شد و به محدودیت‌های قانونی انجامید. اهمیت این نمونه در آن است که **کشمکش طبقاتی می‌تواند قواعد یک رابطه را تغییر دهد، بی‌آنکه خودِ رابطه مزدی از میان برود**. بنابراین، نتیجه تضاد همیشه دگرگونی کامل نظم اجتماعی نیست؛ ممکن است به اصلاح قانون، توافق موقت یا تغییر توازن قدرت میان طرف‌ها بینجامد (,Marx ۱۹۷۶/۱۸۶۷؛ فصل ۱۰).

آگاهی طبقاتی: چگونه یک مسئله فردی، مسئله‌ای مشترک شناخته می‌شود؟

آگاهی طبقاتی را می‌توان شناخت و تفسیر موقعیت مشترک در روابط تولید و تشخیص منافع یا مسائل برآمده از آن دانست. فرد ممکن است از درآمد پایین یا ساعات طولانی کار ناراضی باشد، اما نارضایتی فردی به‌تنهایی آگاهی طبقاتی نیست. تفاوت زمانی روشن می‌شود که فرد مسئله را نه فقط نتیجه وضع شخصی خود یا رفتار یک مدیر، بلکه مرتبط با شرایط مشترکی بداند که افراد دیگری نیز در همان موقعیت تجربه می‌کنند. برای مثال، اگر کارکنان چند بخش یک بنگاه فرضی ابتدا تغییر مکرر شیفت را مشکل شخصی خود بدانند،

اما پس از گفت‌وگو دریابند که این وضعیت از قاعده مشترک زمان‌بندی و اختیار یک‌جانبه مدیریت ناشی می‌شود، تفسیرشان از مسئله تغییر کرده است. این شناخت ممکن است زمینه طرح خواسته‌ای جمعی را فراهم کند، اما **شناخت مشترک، سازمان‌یابی و اقدام جمعی سه امر متمایزند**.

در شرح این بحث معمولاً از تمایز «**طبقه در خود**» و «**طبقه برای خود**» استفاده می‌شود. تعبیر نخست بر اشتراک در موقعیت ساختاری تأکید دارد و تعبیر دوم بر شکل‌گیری ظرفیت عمل جمعی بر پایه منافع مشترک. مبنای این صورت‌بندی آموزشی را می‌توان در فقر فلسفه دید: مارکس توضیح می‌دهد که شرایط اقتصادی، کارگران را در برابر سرمایه در موقعیتی مشترک قرار می‌دهد، اما آنان در جریان کشمکش و سازمان‌یابی است که به‌صورت طبقه‌ای برای خود عمل می‌کنند. این تمایز را نباید به الگوی دو مرحله‌ایِ قطعی تبدیل کرد. تجربه کنش جمعی خود می‌تواند فهم افراد از منافع مشترک را تغییر دهد، همان‌طور که شناخت منافع مشترک می‌تواند راه را برای کنش جمعی باز کند (Marx, ۱۸۴۷/۱۹۷۶؛ فصل دوم).

تحلیل مارکس از **دهقانان خرده‌مالک فرانسه** در هجدهم برومر لوئی بناپارت، تفاوت میان موقعیت مشترک و توان کنش مشترک را روشن‌تر می‌کند. از یک سو، شباهت در شیوه معیشت و شرایط زندگی، این دهقانان را از طبقات دیگر متمایز می‌کرد؛ از سوی دیگر، پراکندگی و محدودبودن پیوندهای میان آن‌ها، سازمان‌یابی و نمایندگی سیاسی مستقل را دشوار می‌ساخت. این مثال نشان می‌دهد که پاسخ به پرسش «آیا این افراد موقعیت طبقاتی مشترکی دارند؟» لزوماً همان پاسخ به پرسش «آیا می‌توانند به‌عنوان یک نیروی جمعی عمل کنند؟» نیست (Marx, ۱۸۵۲/۱۹۷۹؛ بخش هفتم).

از همین رو، آگاهی طبقاتی را نمی‌توان مستقیماً از شغل یا درآمد افراد استنتاج کرد. تجربه‌های مشترک، شبکه‌های ارتباطی، تشکل‌ها و زبانِ بیان مطالبات می‌توانند به شکل‌گیری آن کمک کنند. در مقابل، تفاوت در امنیت قرارداد، مهارت، جنسیت یا موقعیت مهاجرتی ممکن است تجربه‌های افرادِ دارای موقعیت طبقاتی نزدیک را متفاوت سازد. ادوارد تامپسون در مطالعه تاریخی شکل‌گیری طبقه کارگر انگلستان بر همین نکته تأکید می‌کند: تجربه کار و معیشت اهمیت دارد، اما نحوه فهم و بیان آن تجربه به سنت‌ها، انجمن‌ها و منازعات تاریخی نیز وابسته است. بنابراین، **طبقه می‌تواند موقعیتی مشترک باشد، بی‌آنکه اعضای آن هویتی یکدست یا برداشتی یکسان از منافع خود داشته باشند** (Thompson, ۱۹۶۳).

جمع‌بندی

در نظریه مارکس، شناخت **طبقه** با بررسی موقعیت افراد در روابط مالکیت، کار و تولید آغاز می‌شود، نه با دسته‌بندی درآمدها. **تضاد طبقاتی** زمانی مطرح است که منافع برخاسته از این موقعیت‌ها، برای مثال بر سر مزد، زمان یا کنترل کار، با یکدیگر تعارض پیدا کنند. **آگاهی طبقاتی** به این مربوط است که افراد چگونه این مسائل را به‌عنوان بخشی از موقعیتی مشترک تشخیص و تفسیر می‌کنند. برای تحلیل یک موقعیت اجتماعی باید برای هر سه پرسش شواهد جداگانه داشت: افراد در چه رابطه‌ای قرار دارند؟ منافعشان در چه زمینه‌ای همسو یا متعارض است؟ و خودشان چگونه این وضعیت را می‌فهمند و در صورت امکان برای آن اقدام می‌کنند؟ اهمیت این تمایز در

آن است که **موقعیت مشترک می‌تواند زمینه آگاهی و کنش جمعی باشد، اما نه آگاهی را تضمین می‌کند و نه نتیجه کنش را از پیش تعیین می‌کند**.

منابع

Marx, K. (1976). The poverty of philosophy. In Marx & Engels collected works (Vol. 6). International Publishers. (Original work published 1847)

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867)

Marx, K. (1979). The eighteenth brumaire of Louis Bonaparte. In Marx & Engels collected works (Vol. 11). International Publishers. (Original work published 1852)

Marx, K. (1981). Capital: A critique of political economy (Vol. 3; D. Fernbach, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1894)

Thompson, E. P. (1963). The making of the English working class. Victor Gollancz.

چهارم: سرمایه‌داری و تغییر اجتماعی

در مباحث پیشین دیدیم که مارکس سرمایه‌داری را بر پایه مناسبات مالکیت، کار مزدی و تصاحب مازاد تحلیل می‌کند و میان موقعیت طبقاتی، تضاد منافع و کنش جمعی تمایز می‌گذارد. اکنون پرسش این است که **چرا سرمایه‌داری، درحالی‌که مناسبات اصلی خود را بازتولید می‌کند، پیوسته فناوری، سازمان کار و زندگی اجتماعی را دگرگون می‌سازد؟** برای پاسخ باید میان دو نوع تغییر فرق گذاشت: **تغییر درون سرمایه‌داری**، مانند ورود ماشین‌آلات جدید یا وضع قانون کار، و **گذار از سرمایه‌داری**، یعنی دگرگونی مناسبات مسلط مالکیت، کنترل تولید و تصاحب مازاد. در نظریه مارکس، توضیح اینکه چرا تغییر نوع نخست مکرر رخ می‌دهد، به‌خودی‌خود زمان یا نتیجه تغییر نوع دوم را تعیین نمی‌کند.

انباشت سرمایه و دگرگونی مستمر تولید

در تحلیل مارکس، **سرمایه صرفاً مقداری پول یا مجموعه‌ای از ماشین‌آلات نیست**. پول هنگامی در مقام سرمایه به کار می‌افتد که در فرایندی وارد شود که هدف آن دستیابی به ارزشی بیش از مقدار اولیه است. در سرمایه‌داری صنعتی، صاحب سرمایه با پول، وسایل تولید و نیروی کار می‌خرد، تولید را سازمان می‌دهد و محصول را برای فروش به بازار عرضه می‌کند. اگر بخشی از ارزش اضافی به‌دست‌آمده دوباره به سرمایه تبدیل شود و برای گسترش تولید به کار رود، انباشت سرمایه رخ می‌دهد. بنابراین، انباشت را نباید با پس‌انداز شخصی یکی گرفت: مسئله صرفاً کنارگذاشتن پول نیست، بلکه به‌کارگیری دوباره آن در فرایند افزایش سرمایه است (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل‌های ۴، ۷ و ۲۴).

اهمیت جامعه‌شناختی انباشت در این است که تغییر تولید فقط به علاقه شخصی صاحبان بنگاه به نوآوری وابسته نیست. **رقابت** می‌تواند بنگاه‌ها را برای کاهش هزینه، افزایش بهره‌وری یا حفظ سهم خود از بازار تحت فشار قرار دهد. بنگاهی که روش کم‌هزینه‌تری برای تولید پیدا می‌کند، ممکن است مدتی نسبت به رقیبان مزیت داشته باشد. وقتی آن روش رواج می‌یابد، مزیت اولیه کاهش پیدا می‌کند و بنگاه‌ها دوباره به جست‌وجوی روش‌های دیگر روی می‌آورند. از این رو، تغییر فناوری و سازمان کار می‌تواند از دل رقابت و انباشت پدید آید، بی‌آنکه کسی در سطح کل جامعه آن را طراحی کرده باشد (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل‌های ۱۲ و ۲۵).

مارکس و انگلس در مانیفست حزب کمونیست بر این ویژگی تأکید می‌کنند که بورژوازی با دگرگون‌کردن مداوم ابزارها و سازمان تولید، روابط اجتماعی را نیز دستخوش تغییر می‌کند. برای مثال، گسترش کارخانه تنها به تولید سریع‌تر کالا نمی‌انجامد؛ ممکن است محل کار را از خانه جدا کند، مهارت‌هایی را کم‌اهمیت و مهارت‌های تازه‌ای را ضروری سازد و زمان کار را بیش از پیش تابع برنامه بنگاه کند. نکته اصلی این است که **دگرگونی فنی از راه تغییر در سازمان کار و شیوه تأمین معاش به دگرگونی اجتماعی تبدیل می‌شود**، نه اینکه هر اختراع به‌تنهایی پیامد اجتماعی معینی داشته باشد (Marx & Engels, ۱۹۷۶/۱۸۴۸ ; Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل ۱۵).

بازتولید مناسبات طبقاتی در دل تغییر

گسترش سرمایه‌داری مستلزم آن است که نه فقط کالاها، بلکه شرایط اجتماعی تولید نیز از دوره‌ای به دوره دیگر تجدید شوند. مارکس این فرایند را با مفهوم **بازتولید** توضیح می‌دهد. کارگر دستمزد می‌گیرد و آن را برای تأمین معاش به کار می‌برد؛ اما دریافت دستمزد معمولاً به این معنا نیست که دیگر به فروش نیروی کار نیاز ندارد. در سوی دیگر، صاحب سرمایه می‌تواند بخشی از عایدی حاصل از تولید را دوباره به کار اندازد. از این منظر، تکرار فرایند تولید در سطح اجتماعی می‌تواند رابطه میان دارندگان سرمایه و کسانی را که معاششان عمدتاً به کار مزدی وابسته است، تداوم بخشد. بازتولید رابطه طبقاتی به این معنا نیست که موقعیت هیچ فردی تغییر نمی‌کند؛ به این معناست که خودِ رابطه، با وجود جابه‌جایی افراد و دگرگونی مشاغل، پابرجا می‌ماند (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل‌های ۲۳ تا ۲۵).

برای نمونه، کارخانه‌ای فرضی را در نظر بگیرید که بخشی از خط تولیدش را خودکار می‌کند. شمار برخی مشاغل کاهش می‌یابد و در مقابل، نیاز به تعمیرکاران یا کارکنان آموزش‌دیده بیشتر می‌شود. این تحول ممکن است برای کارکنان پیامدهای مهمی داشته باشد، اما از خودِ فناوری نمی‌توان نتیجه گرفت افزایش بهره‌وری به کاهش ساعات کار، افزایش دستمزد یا افزایش سود خواهد انجامید. پاسخ به عواملی مانند اختیار تصمیم‌گیری، قراردادهای کار، مقررات و قدرت چانه‌زنی بستگی دارد. اگر رابطه مالکیت و وابستگی به کار مزدی همچنان برقرار باشد، با **دگرگونی سازمان کار درون سرمایه‌داری** روبه‌رو هستیم، نه لزوماً با پیدایش شیوه تولیدی تازه. این مثال آموزشی نشان می‌دهد که پویایی فنی و تداوم ساختاری می‌توانند هم‌زمان رخ دهند.

تضادهای سرمایه‌داری و امکان بحران

تضاد در تحلیل مارکس به تنشی اشاره دارد که از درون خودِ مناسبات اجتماعی پدید می‌آید. فعالیت سرمایه‌دار و کارگر در فرایند تولید به هم وابسته است، اما این وابستگی به معنای یکسان‌بودن منافع آنان نیست. برای مثال، افزایش بهره‌وری می‌تواند امکان تولید همان مقدار کالا در زمانی کوتاه‌تر را فراهم کند؛ بااین‌حال، اینکه این امکان به فراغت بیشتر کارکنان، تولید بیشتر یا کاهش شمار شاغلان بینجامد، از پیش معلوم نیست. کشمکش بر سر نتیجه این تغییر نشان می‌دهد که تعارض فقط بر سر درآمد نیست؛ **اختیار تصمیم‌گیری درباره زمان کار، شیوه کار و استفاده از حاصل تولید** نیز محل اختلاف است (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل‌های ۱۰ و ۱۵).

تضاد دیگری از تفاوت میان **تصمیم‌گیری جداگانه بنگاه‌ها** و **وابستگی متقابل آن‌ها در بازار** پدید می‌آید. هر بنگاه ممکن است با انتظار فروش بیشتر، تولید خود را افزایش دهد؛ اما تصمیمی که برای یک بنگاه معقول به نظر می‌رسد، اگر هم‌زمان در شمار زیادی از بنگاه‌ها تکرار شود، لزوماً نتیجه مورد انتظار همه را به بار نمی‌آورد. اگر کالاها با قیمت یا در زمانی که بنگاه‌ها انتظار دارند فروش نروند، بازگشت سرمایه دشوار می‌شود و کاهش تولید، تعطیلی بنگاه‌ها یا بیکاری ممکن است رخ دهد. در این بحث، **اضافه‌تولید نسبت به تقاضای مؤثر بازار سنجیده می‌شود، نه نسبت به همه نیازهای انسانی**. برای مثال، ممکن است در یک وضعیت فرضی بخشی از کالاها فروش نروند، درحالی‌که گروهی از مردم همچنان به آن‌ها نیاز دارند اما توان خریدشان را ندارند (Marx, ۱۹۷۸/۱۸۸۵ ; Marx, ۱۹۸۱/۱۸۹۴).

این مثال تنها یکی از راه‌های فهم بحران است. مارکس در بررسی گردش و انباشت سرمایه به پیوند میان تولید، فروش، سودآوری و اعتبار توجه دارد؛ بنابراین، نباید همه بحران‌ها را فقط به کاهش قدرت خرید یا به یک علت ثابت نسبت داد. **بحران نیز با فروپاشی یکی نیست.** بحران ممکن است به ورشکستگی برخی بنگاه‌ها، تمرکز بیشتر سرمایه یا تغییر شیوه‌های مدیریت و تنظیم اقتصاد بینجامد، بی‌آنکه رابطه مزدی و منطق انباشت از میان بروند. برای فهم پیامد یک بحران مشخص باید بررسی کرد که بحران از کجا آغاز شده، از چه راهی گسترش یافته و هزینه‌های آن چگونه میان گروه‌های مختلف توزیع شده است (Marx, ۱۹۷۸/۱۸۸۵; Marx, ۱۹۸۱/۱۸۹۴).

کنش جمعی، اصلاح و گذار اجتماعی

از وجود تضاد یا بحران نمی‌توان مستقیماً نتیجه گرفت که گروه‌های اجتماعی آن را یکسان می‌فهمند یا به شیوه‌ای معین به آن واکنش نشان می‌دهند. همان‌طور که در مبحث آگاهی طبقاتی دیدیم، موقعیت مشترک ممکن است زمینه تشخیص منافع مشترک را فراهم کند، اما سازمان‌یابی و عمل جمعی به ارتباط میان افراد، تشکل‌ها، تجربه‌های تاریخی و شرایط سیاسی نیز وابسته است. مارکس در هجدهم برومر لوئی بناپارت نشان می‌دهد که برای توضیح نتیجه یک کشمکش سیاسی، شناخت موقعیت طبقاتی گروه‌ها لازم است، اما کافی نیست؛ باید دید این گروه‌ها چگونه نمایندگی می‌شوند، با چه کسانی ائتلاف می‌کنند و در برابر چه نهادهایی قرار می‌گیرند (Marx, ۱۹۷۹/۱۸۵۲).

محدودشدن قانونی روز کار در انگلستان، که مارکس آن را در جلد نخست سرمایه بررسی می‌کند، نمونه‌ای تاریخی از **اصلاح درون یک شیوه تولید** است. قانون‌گذاری حدود اختیار کارفرمایان درباره مدت کار را تغییر داد و برای زندگی کارگران پیامدی واقعی داشت، اما کار مزدی یا مالکیت سرمایه‌دارانه را از میان نبرد. بنابراین، اصلاح را نباید بی‌اهمیت دانست فقط به این دلیل که به تغییر کل نظام نینجامیده است. از سوی دیگر، قانونی تازه یا تغییر مالکیت یک بنگاه، به‌تنهایی برای اثبات گذار به شیوه تولیدی دیگر کافی نیست. برای تشخیص گذار باید دید آیا در مقیاسی گسترده و پایدار، **دسترسی به وسایل تولید، اختیار تصمیم‌گیری درباره کار و شیوه تصاحب مازاد** دگرگون شده است یا نه (Marx, ۱۹۷۶/۱۸۶۷، فصل ۱۰).

مارکس و انگلس در مانیفست از امکان دگرگونی انقلابی مناسبات طبقاتی سخن می‌گویند. در خواندن این بحث باید میان **طرح امکان یا انتظار تاریخیِ گذار** و **توضیح شرایط تحقق آن** تمایز گذاشت. از صرف وقوع بحران، رشد فناوری یا افزایش نارضایتی نمی‌توان نتیجه گرفت که گذار حتماً و به ترتیبی ثابت رخ خواهد داد. خودِ تحلیل‌های تاریخی مارکس نشان می‌دهند که میان تنش اقتصادی و نتیجه سیاسی، فرایندهایی مانند سازمان‌یابی، ائتلاف، قانون‌گذاری و تغییر توازن قدرت قرار دارند. این فرایندها باید در هر مورد بررسی شوند، نه اینکه نتیجه آن‌ها از پیش مفروض گرفته شود (Engels, & Marx, ۱۹۷۶/۱۸۴۸; Marx, ۱۹۷۹/۱۸۵۲).

جمع‌بندی

در نظریه مارکس، سرمایه‌داری از آن رو منشأ تغییر اجتماعی است که **انباشت و رقابت بنگاه‌ها را به دگرگون‌کردن شیوه تولید و سازمان کار سوق می‌دهند**. بااین‌حال، همان فرایندی که مشاغل، مهارت‌ها و شیوه زندگی را تغییر می‌دهد، می‌تواند رابطه میان سرمایه و کار مزدی را بازتولید کند. تضادها و بحران‌ها امکان تغییر را پدید می‌آورند، اما تعیین نمی‌کنند که نتیجه، اصلاح قواعد موجود، بازسازمان‌دهی سرمایه‌داری یا گذار به مناسباتی دیگر باشد.

برای تحلیل هر نمونه، باید از خود پرسید: **دقیقاً چه چیزی تغییر کرده است؟** اگر پاسخ به فناوری، نوع مشاغل یا قواعد کار مربوط باشد، ممکن است با تحولی مهم درون سرمایه‌داری روبه‌رو باشیم. اگر پاسخ ناظر به تغییر پایدار در مناسبات مسلط مالکیت، کنترل تولید و تصاحب مازاد باشد، آن‌گاه می‌توان مسئله گذار از یک شیوه تولید به شیوه‌ای دیگر را مطرح کرد. این تمایز کمک می‌کند شدت یک تغییر را با نوع آن اشتباه نگیریم.

منابع

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867)

Marx, K. (1978). Capital: A critique of political economy (Vol. 2; D. Fernbach, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1885)

Marx, K. (1979). The eighteenth brumaire of Louis Bonaparte. In Marx & Engels collected works (Vol. 11). International Publishers. (Original work published 1852)

Marx, K. (1981). Capital: A critique of political economy (Vol. 3; D. Fernbach, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1894)

Marx, K., & Engels, F. (1976). Manifesto of the Communist Party. In Marx & Engels collected works (Vol. 6). International Publishers. (Original work published 1848)

پنجم: کاربرد و نقد دیدگاه مارکس

در مباحث پیشین دیدیم که مارکس برای توضیح جامعه سرمایه‌داری از مناسبات مالکیت و تولید آغاز می‌کند و می‌پرسد چه کسانی بر وسایل تولید اختیار دارند، چه کسانی برای تأمین معاش به فروش نیروی کار وابسته‌اند و حاصل تولید چگونه توزیع می‌شود. در این مبحث، مسئله این است که **این پرسش‌ها برای مطالعه جامعه امروز چه فایده‌ای دارند و در چه مواردی برای توضیح یک پدیده کافی نیستند؟** کاربرد نظریه مارکس به این معنا نیست که هر نابرابری را از پیش طبقاتی بدانیم؛ به این معناست که بررسی کنیم مالکیت، کنترل کار و وابستگی به بازار چگونه در پدیدآمدن یک وضعیت نقش دارند. نقد نظریه نیز صرفاً رد یا پذیرش کلی آن نیست؛ باید روشن کنیم کدام مفهوم قدرت توضیحی دارد، کدام ادعا به شواهد بیشتری نیاز دارد و چه جنبه‌هایی از مسئله با مفاهیم دیگری بهتر فهمیده می‌شوند.

کاربرد دیدگاه مارکس در مطالعه کار و فناوری

یکی از مهم‌ترین کاربردهای دیدگاه مارکس، تحلیل **فرایند کار** است. برای شناخت یک محیط کاری، تنها دانستن عنوان شغلی، میزان دستمزد و نوع قرارداد کافی نیست. باید دید چه کسی وظایف را تعیین می‌کند، کارکنان تا چه اندازه بر زمان و شیوه انجام کار اختیار دارند و منافع حاصل از افزایش بهره‌وری به چه کسانی می‌رسد. اهمیت این پرسش‌ها هنگامی روشن‌تر می‌شود که فناوری تازه‌ای وارد محیط کار شود. یک فناوری می‌تواند بخشی از کار را آسان‌تر کند و هم‌زمان امکان نظارت دقیق‌تر بر کارکنان را فراهم آورد. اینکه کدام پیامد برجسته‌تر شود، تنها به ویژگی فنی ابزار بستگی ندارد؛ شیوه استفاده از آن، قواعد سازمانی و قدرت چانه‌زنی کارکنان نیز اهمیت دارند. پژوهش‌های بعدی درباره فرایند کار، این پرسش مارکس را به مطالعه شکل‌های تازه کنترل، مهارت و مقاومت در محیط کار گسترش داده‌اند (Marx, ۱۸۶۷/۱۹۷۶، فصل‌های ۱۳ تا ۱۵؛ Burawoy, ۱۹۷۹).

برای نمونه، یک **سکوی فرضی خدمات حمل‌ونقل** را در نظر بگیرید. رانندگان ممکن است مالک خودرو باشند و ساعت آغاز کار را خودشان انتخاب کنند؛ بااین‌حال، سکو می‌تواند بر نحوه تخصیص سفر، مبلغ دریافتی و شرایط ادامه دسترسی به مشتریان اثر بگذارد. از این رو، مالکیت یک ابزار کار لزوماً به معنای کنترل بر همه شرایط کسب درآمد نیست. در مقابل، وجود سامانه امتیازدهی یا قیمت‌گذاری خودکار نیز به‌تنهایی ثابت نمی‌کند که رابطه راننده با سکو دقیقاً معادل رابطه کارگر کارخانه با کارفرماست. پژوهشگر باید قرارداد، شیوه تعیین نرخ، هزینه‌هایی که راننده می‌پردازد و امکان واقعی کار از راه‌های جایگزین را بررسی کند. ارزش دیدگاه مارکس در این مثال آن است که **میان استقلال ظاهری در انجام کار و اختیار واقعی بر شرایط آن تمایز می‌گذارد**؛ اما تشخیص نوع رابطه و میزان وابستگی به شواهد نیاز دارد. مطالعات مدیریت الگوریتمی نیز نشان داده‌اند که برای فهم شکل‌های جدید کنترل باید به نحوه طراحی و کاربرد سامانه‌ها و واکنش کارکنان توجه کرد (Kellogg et al., ۲۰۲۰).

کاربرد در تحلیل طبقه و نابرابری

دیدگاه مارکس به ما کمک می‌کند میان **میزان درآمد** و **موقعیت در مناسبات اقتصادی** فرق بگذاریم. دو خانوار ممکن است درآمد سالانه مشابهی داشته باشند، اما یکی عمدتاً به دستمزد وابسته باشد و دیگری بخش مهمی از درآمدش را از دارایی یا سود بنگاه به دست آورد. یکسان‌بودن درآمد جاری نشان نمی‌دهد که هر دو در برابر بیکاری، رکود یا افزایش هزینه‌های زندگی موقعیت یکسانی دارند. البته برای سنجش آسیب‌پذیری واقعی باید میزان دارایی، بدهی، ثبات درآمد و دسترسی به حمایت‌های عمومی را نیز بررسی کرد. پرسش مارکسی این است که **درآمد از چه رابطه‌ای به دست می‌آید و آن رابطه چه میزان اختیار یا وابستگی ایجاد می‌کند؟** به همین دلیل، این رویکرد مکمل سنجش آماری نابرابری است، نه جایگزین آن (Marx, ۱۹۸۱/۱۸۹۴، فصل ۵۲؛ Wright, ۱۹۹۷).

این کاربرد در بررسی گروه‌هایی که به‌سادگی در یکی از دو قطب «سرمایه‌دار» و «کارگر مزدی» قرار نمی‌گیرند نیز اهمیت دارد. برای مثال، مدیری را در نظر بگیرید که مالک شرکت نیست و حقوق می‌گیرد، اما درباره استخدام، ارزیابی و تقسیم کار دیگران اختیار دارد. اگر فقط به منبع درآمد او توجه کنیم، وجه مدیریتی موقعیتش نادیده می‌ماند؛ اگر فقط اختیار او را ببینیم، وابستگی‌اش به استخدام و دستمزد را نادیده گرفته‌ایم. اریک اولین رایت برای توضیح چنین وضعیت‌هایی از **موقعیت‌های طبقاتی متناقض** سخن می‌گوید. این مفهوم از خود مارکس نیست، بلکه کوششی در سنت مارکسی برای توضیح موقعیت‌هایی است که در آن‌ها مالکیت، اختیار سازمانی و وابستگی به دستمزد بر هم منطبق نیستند (Wright, ۱۹۹۷).

نقد جبرگرایی اقتصادی و توضیح تغییر اجتماعی

یکی از نقدهای مهم به برخی خوانش‌های مارکس این است که **نقش اقتصاد را از یک عامل بنیادی به علت یگانه همه پدیده‌ها تبدیل می‌کنند**. برای مثال، شناخت منافع اقتصادی گروه‌ها می‌تواند روشن کند چرا برخی از آن‌ها از تغییر قانون کار حمایت می‌کنند و برخی با آن مخالف‌اند؛ اما به‌تنهایی توضیح نمی‌دهد چرا قانون مشخصی در زمانی معین تصویب می‌شود. برای پاسخ به پرسش دوم باید نهادهای تصمیم‌گیری، ائتلاف‌ها، شیوه نمایندگی گروه‌ها و سابقه قانون‌گذاری را نیز بررسی کرد. اگر هر نتیجه‌ای را پس از وقوع صرفاً به «منافع طبقاتی» نسبت دهیم، بی‌آنکه نشان دهیم این منافع از چه مسیری بر تصمیم اثر گذاشته‌اند، تحلیل طبقاتی به نام‌گذاری نتیجه محدود می‌شود.

بااین‌حال، این نقد را نباید بدون تمایز به همه آثار مارکس تعمیم داد. در هجدهم برومر لوئی بناپارت، مارکس در کنار موقعیت طبقاتی، به پراکندگی دهقانان، مسئله نمایندگی سیاسی، ائتلاف‌های اجتماعی و نقش دستگاه دولتی توجه می‌کند. بنابراین، میان این ادعا که «شرایط اقتصادی بر امکان‌های کنش سیاسی اثر می‌گذارند» و این ادعا که «نتیجه هر کشمکش سیاسی مستقیماً از ساختار اقتصادی به دست می‌آید» تفاوت وجود دارد. همین تمایز درباره بحران نیز صادق است: تحلیل مارکس ابزارهایی برای فهم تنش‌های انباشت و بحران فراهم می‌کند، اما از وقوع بحران به‌تنهایی نمی‌توان فروپاشی سرمایه‌داری یا شکل‌گیری آگاهی طبقاتی را نتیجه گرفت. برای توضیح

نتیجه باید دید گروه‌ها چگونه بحران را تفسیر می‌کنند، چه منابعی برای عمل دارند و نهادها چگونه واکنش نشان می‌دهند (Marx, ۱۹۸۱/۱۸۹۴; Marx, ۱۹۷۹/۱۸۵۲).

حدود تحلیل طبقاتی: منزلت، جنسیت و نابرابری نژادی

محدودیت دیگر زمانی آشکار می‌شود که بخواهیم همه تفاوت‌های اجتماعی را از موقعیت طبقاتی استنتاج کنیم. **ماکس وبر** میان طبقه و منزلت اجتماعی تمایز می‌گذارد. موقعیت طبقاتی در تحلیل او با فرصت‌های افراد در بازار پیوند دارد، درحالی‌که منزلت به احترام اجتماعی و شیوه‌هایی مربوط می‌شود که گروه‌ها از طریق آن‌ها عضویت و دسترسی دیگران را محدود می‌کنند. بنابراین، افرادی با موقعیت اقتصادی نزدیک ممکن است احترام اجتماعی، امکان عضویت در شبکه‌های حرفه‌ای یا فرصت‌های شغلی یکسانی نداشته باشند. این نکته اهمیت طبقه را نفی نمی‌کند؛ نشان می‌دهد که برای توضیح بعضی نابرابری‌ها باید سازوکارهای منزلتی و نهادی را نیز جداگانه مطالعه کرد (Weber, ۱۹۷۸/۱۹۲۲).

نظریه‌های فمینیستی نیز توجه را به **کار خانگی و مراقبتی** جلب کرده‌اند. اگر مطالعه فقط بر محل اشتغال رسمی و کار مزدی متمرکز شود، فعالیت‌هایی مانند مراقبت از کودکان، تهیه غذا یا رسیدگی به بیماران کمتر دیده می‌شوند؛ حال آنکه این فعالیت‌ها در حفظ زندگی و بازتولید نیروی کار نقش دارند. برای مثال، دو فرد با قرارداد و دستمزد مشابه ممکن است به‌دلیل تقسیم نابرابر مسئولیت مراقبت، فرصت یکسانی برای اضافه‌کاری، آموزش حرفه‌ای یا پذیرش مسئولیت مدیریتی نداشته باشند. مفهوم بازتولید اجتماعی در آثار پژوهشگرانی مانند لیز فوگل، کوششی برای بسط تحلیل مارکسی در این زمینه است. پرسش در اینجا فقط این نیست که افراد در بازار کار چه موقعیتی دارند؛ باید دید چه کسی کار لازم برای حضور آنان در بازار را انجام می‌دهد و هزینه آن چگونه میان خانواده، بازار و نهادهای عمومی توزیع می‌شود (Vogel, ۲۰۱۳).

به همین ترتیب، نابرابری نژادی را نباید صرفاً نام دیگری برای نابرابری طبقاتی دانست. دبلیو. ای. بی. دوبوا در مطالعه تاریخی ایالات متحده پس از جنگ داخلی نشان داد که امتیازهای اجتماعی و سیاسی مبتنی بر سفیدپوست‌بودن می‌توانستند میان گروه‌هایی که از برخی جهات موقعیت اقتصادی نزدیک داشتند، شکاف ایجاد کنند و بر امکان همبستگی آنان اثر بگذارند. نتیجه این تحلیل آن نیست که طبقه بی‌اهمیت است؛ بلکه **اشتراک در موقعیت اقتصادی لزوماً تجربه اجتماعی مشترک یا کنش جمعی مشترک ایجاد نمی‌کند**. برای فهم این شکاف‌ها باید دید قواعد استخدام، حقوق سیاسی و شیوه برخورد نهادها چگونه با مناسبات طبقاتی درهم می‌آمیزند (Du Bois, ۱۹۳۵).

از کاربرد نظریه تا ارزیابی تجربی آن

ارزش یک تحلیل مارکسی زمانی بهتر سنجیده می‌شود که مفاهیم آن به **پرسش‌هایی روشن و قابل بررسی** تبدیل شوند. فرض کنیم در دو بنگاه مشابه، فناوری یکسانی برای زمان‌بندی کار نصب شده است، اما فقط در یکی از آن‌ها اختیار کارکنان بر زمان کار کاهش می‌یابد. اگر پژوهشگر صرفاً بگوید «فناوری ابزار کنترل سرمایه است»، تفاوت میان دو بنگاه را توضیح نداده است. او باید بررسی کند

چه کسی قواعد زمان‌بندی را تعیین می‌کند، کارکنان چه امکان عملی برای رد یا تغییر برنامه دارند و قراردادها، نمایندگی کارکنان و فشار رقابتی در هر بنگاه چه نقشی دارند. اسناد کاری، گفت‌وگو با کارکنان و مدیران و مقایسه وضعیت پیش و پس از تغییر می‌توانند به ارزیابی این توضیح کمک کنند. این مثال فرضی نشان می‌دهد که **نظریه باید مسیر اثرگذاری را روشن کند، نه اینکه فقط نتیجه را با واژگان خود بازگو کند**.

همچنین باید میان سودمندی یک مفهوم و اعتبار همه ادعاهای یک نظریه فرق گذاشت. ممکن است مفهوم کنترل فرایند کار برای فهم یک سازمان بسیار سودمند باشد، اما همان مطالعه برای داوری درباره نظریه ارزش یا آینده سرمایه‌داری شواهدی فراهم نکند. به همین ترتیب، اگر در موردی خاص مقررات حرفه‌ای یا سیاست عمومی اثر مستقیم‌تری بر نتیجه داشته باشد، باید وزن توضیح طبقاتی را متناسب با شواهد تعدیل کرد. کاربرد دقیق نظریه یعنی هم شواهد پشتیبان و هم یافته‌هایی را جدی بگیریم که دامنه توضیح آن را محدود می‌کنند.

جمع‌بندی

قوت اصلی دیدگاه مارکس این است که **نابرابری را فقط در تفاوت درآمدها نمی‌بیند، بلکه به روابطی توجه می‌کند که اختیار، درآمد و مخاطرات را توزیع می‌کنند**. این دیدگاه در مطالعه سازمان کار، فناوری، وابستگی مزدی و قدرت چانه‌زنی سودمند است. محدودیت آن زمانی آشکار می‌شود که طبقه به توضیحی برای همه پدیده‌ها تبدیل شود یا از وجود تضاد اقتصادی، آگاهی مشترک و نتیجه سیاسی معینی استنتاج شود. برای استفاده دانشگاهی از این دیدگاه، بهتر است از پرسش مارکس درباره مالکیت و کنترل آغاز کنیم، اما نتیجه را از پیش مفروض نگیریم: باید نشان دهیم این مناسبات در مورد موردِ مطالعه چگونه عمل می‌کنند، چه شواهدی نقش آن‌ها را تأیید می‌کند و کدام عوامل دیگر برای کامل‌کردن توضیح ضرورت دارند.

منابع

Burawoy, M. (1979). Manufacturing consent: Changes in the labor process under monopoly capitalism. University of Chicago Press.

Du Bois, W. E. B. (1935). Black reconstruction in America: An essay toward a history of the part which Black folk played in the attempt to reconstruct democracy in America, 1860–1880. Harcourt, Brace and Company.

Kellogg, K. C., Valentine, M. A., & Christin, A. (2020). Algorithms at work: The new contested terrain of control. Academy of Management Annals, 14(1), 366–410.

Marx, K. (1976). Capital: A critique of political economy (Vol. 1; B. Fowkes, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1867)

Marx, K. (1979). The eighteenth brumaire of Louis Bonaparte. In Marx & Engels collected works (Vol. 11). International Publishers. (Original work published 1852)

Marx, K. (1981). Capital: A critique of political economy (Vol. 3; D. Fernbach, Trans.). Penguin Books. (Original work published 1894)

Vogel, L. (2013). Marxism and the oppression of women: Toward a unitary theory. Brill.

Weber, M. (1978). Economy and society: An outline of interpretive sociology (G. Roth & C. Wittich, Eds.). University of California Press. (Original work published 1922)

Wright, E. O. (1997). Class counts: Comparative studies in class analysis. Cambridge University Press.